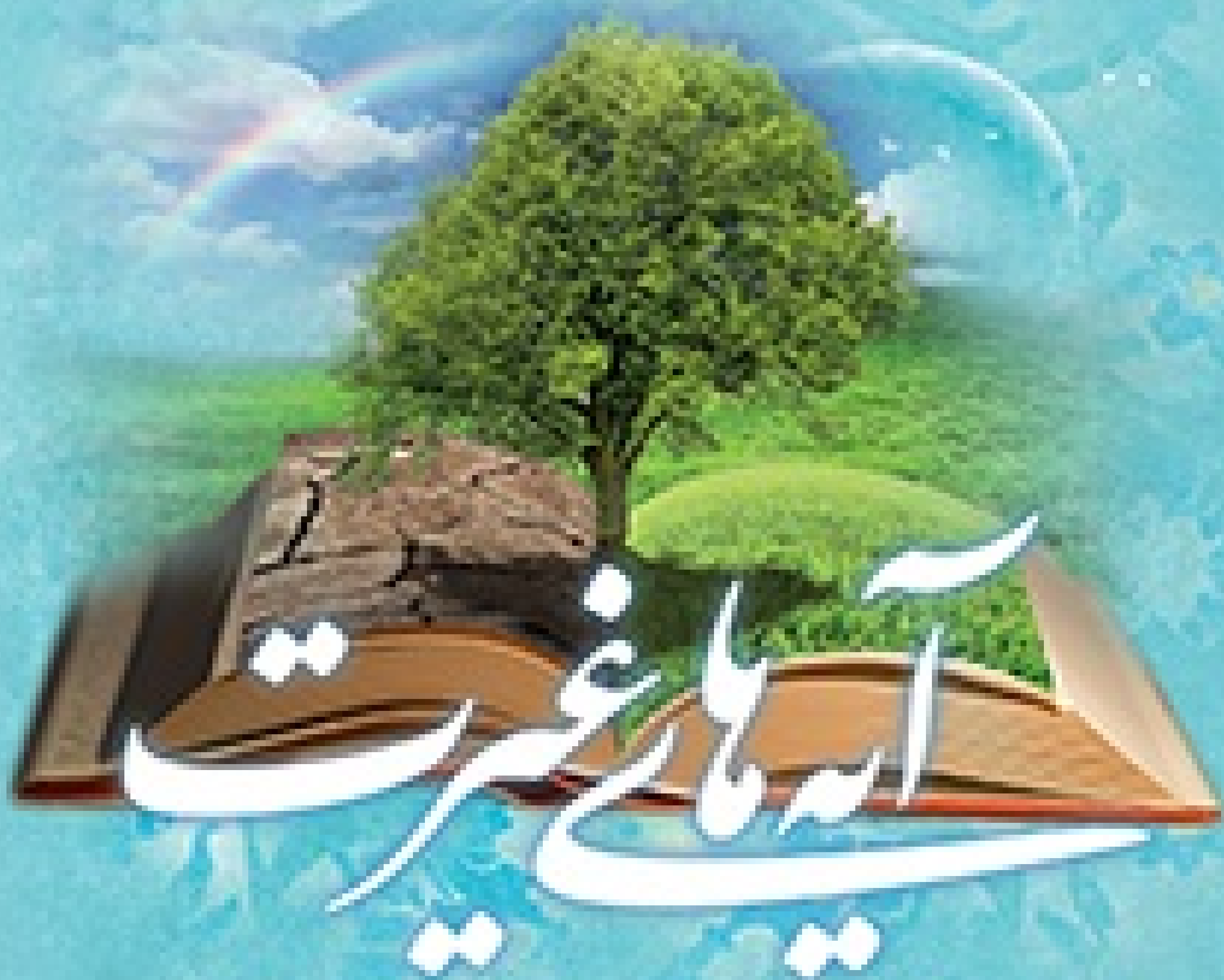


داستان هایی درباره امر به معروف و نهی از منکر

مرتضی عبدالوهابی

بسم الله الرحمن الرحیم

آیه های غیرت

نویسنده:

مرتضی عبدالوهابی

ناشر چاپی:

نورالسجاد

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

آیه های غیرت

مشخصات کتاب

سرشناسه : عبدالوهابی، مرتضی، ۱۳۵۱ -

عنوان و نام پدیدآور : آیه های غیرت / مرتضی عبدالوهابی ؛ به سفارش ستاد امر به معروف م نهی از منکر.

مشخصات نشر : قم: نورالسجاد، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری : ۱۵۹ ص.

شابک : ۱۵۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۰۰-۵۲۲۰-۳۷-۷ :

موضوع : داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه ها

شناسه افزوده : ستاد احیاء امر به معروف و نهی از منکر

رده بندی کنگره : PIR۴۲۴۹/ع۲۸آ۹ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲۰۸

شماره کتابشناسی ملی : ۱۶۱۰۴۷۶

به سفارش: ستاد احیای امر به معروف و نهی از منکر و پژوهشکده امر به معروف و نهی از منکر

ص: ۱

اشاره

فهرست مطالب

مقدمه

امر به معروف و نهی از منکر، دو شاخه از درخت دین و دو وظیفه ی همگانی است؛ نه مخصوص عالمان دین و حوزه های علوم دینی است و نه ویژه سپاه، بسیج و نیروهای انتظامی. به عبارت دیگر، هم وظیفه مردان است، هم وظیفه بانوان؛ هم وظیفه دولت است، هم تکلیف عمومی مردم؛ هم جوانان در برابر آن مسئولیت دارند، هم افراد بزرگسال و دارای نفوذ اجتماعی. تمام گروههای جامعه، (پسران، دختران، مادران، همسران، پدران) و تمام اصناف و صاحبان مشاغل گوناگون (کارگران، کارمندان دولت، مدیران) و همه ی اعضای جامعه اسلامی (شهری و روستایی)، در پیشگاه خدای بزرگ و پیشوایان معصوم علیهم السلام مسئول اند که در مرحله اول، خود از گناه و ستم به دیگران خودداری نمایند و در مرحله دوم، برای حفاظت جامعه در برابر گناهان بزرگ و کوچک، اقدام کنند. در انجام واجبات بکوشند و چون سدی استوار در برابر امواج گناه بایستند.

هر انسانی درباره «معروف و منکر» وظایفی به عهده دارد همچون:

ص: ۷

۱. شناخت معروف ها و منکرها و دانستن حلال و حرام شرعی.

۲. آموزش مسائل امر به معروف و نهی از منکر.

۳. اعتقاد به واجب بودن این دو فریضه الهی.

۴. فراگیری روش اجرای امر به معروف و نهی از منکر.

۵. برطرف کردن موانع اجرای این دو فریضه.

۶. ایجاد ساختار لازم برای اجرای این دو فریضه.

۷. حمایت از آمران به معروف و ناهیان از منکر.

۱. لغو قوانینی که مزاحم اجرای این دو فریضه است.

سه نوع رفتار

مردم نسبت به اوضاع اجتماعی و رفتارهای دیگران، به سه گروه تقسیم می شوند:

۱. افرادی که ازکارهای خوب حمایت کرده و عاملان آن را مورد تشویق و تقدیر قرار می دهند، با برنامه های نادرست مخالفت می کنند و رفتار غیراسلامی و غیراخلاقی را مورد انتقاد و نکوهش قرار می دهند.

۲. افرادی که در این زمینه، بی تفاوت هستند و اقدامی مثبت یا منفی انجام نمی دهند؛ نه دیگران را به خوبی ها تشویق می کنند و نه از کارهای نادرست انتقاد می کنند.

۳. کسانی که بدان و بدی ها را تشویق می کنند و به خوبان و کارهای خوب اعتراض دارند.

این سه نوع رفتار، میزان صعود و سقوط انسان و ترازوی ارزیابی افراد است. مرحله اول (حمایت از معروف)، بیانگر بیداری، هوشیاری،

زنده بودن افراد و نهادهای اجتماعی است. مرحله دوم (بی تفاوتی)، نشان غفلت ، سهل انگاری و بی مسئولیتی انسان هاست، و مورد سوم (حمایت از منکر) پایین ترین مرحله سقوط جامعه را نشان می دهد.

«ستاد احیای امر به معروف» وظیفه هماهنگی، برنامه ریزی، آموزش، حمایت و تشویق فعالان این عرصه را برعهده دارد وتلاش می کند که این دو دستور فراموش شده الهی را یادآور شود، و در اقامه و برپایی آن به امت اسلامی- به ویژه نسل مؤمن و بیدار امروز- کمک کند.

ارائه الگوهای عملی و نمونه های زنده تاریخی از امر به معروف و نهی از منکرهای موفق و مؤثر، یکی از بهترین شیوه ها در آموزش و تشویق به اقامه ی یک تکلیف الهی است. از این رو معاونت فرهنگی ستاد احیاء نگارش داستان های امربه معروف را در دستور کار قرار داد.

«پژوهشکده امر به معروف» وابسته به ستاد احیاء امر به معروف و نهی از منکر نیز این وظیفه معنوی و مفید را با کمال افتخار پذیرا شد و پس از مشاوره و بررسی های لازم با همفکری مؤلف محترم آقای عبدالوهابی، سی نمونه موفق «معروف گرایی و منکر ستیزی» را در کشورهای گوناگون و سنین متفاوت و در موضوعات مختلف، برگزیده و زحمت نگارش و پردازش هنری و ادبی ماجراها را برعهده ایشان گذاشت، که خوشبختانه با پیگیری و صبوری به نتیجه ی مطلوب رساند. امید است این اثر کم حجم، با قبول و توجه الهی، روبرو شود و گامی فرهنگی در «امر به معروف و نهی ازمنکر» محسوب گردد.

ص: ۹

در پایان از حمایت های معنوی حضرت آیت الله جنتی(دام عزه العالی)، دبیر محترم ستاد اجرای امر به معروف، معاونت محترم فرهنگی آن و ستاد همه ی حامیان و پیکارگران جبهه ی ارزش ها که زمینه تدوین و نشر این اثر را فراهم آوردند- سپاس گزاری می شود.

والسلام

محمود مهدی پور

قم- خیابان عباس آباد، جنب مدرسه شهیدن، پژوهشکده امر به معروف

تلفن: ۷۷۳۳۳۹۳۳- ۰۲۵۱

شرط پهلوان

سال ۱۳۲۴ شمسی بود. چند ماه از پایان جنگ جهانی دوم می گذشت. بیماری پسر خردسال وزیر کشورافغانستان شدت گرفته بود. اطبای بزرگی را به بالینش آوردند. از جمله دو پزشک سرشناس آلمانی و روس که در کابل طبابت می کردند. اما آن دو نفر هم نتوانستند پسرک را مداوا کنند. حتی بیماری او را هم تشخیص ندادند.

ص: ۱۱

وزیر با وجودی که سنی مذهب بود عاقبت به سفارش یکی از نزدیکانش به امام حسین علیه السلام متوسل شد و نذر کرد اگر پسرش خوب شود ده روز مجلس روضه بگیرد.

پسرک در میان بهت و ناباوری پدر و مادر و اطرافیانش خوب شد. کوچک ترین اثری از بیماری باقی نماند. زمان ادای نذر بود. اما در این میان مشکلی پیش آمد. کسی از منبری های کابل حاضر نبود در مجلس وزیر روضه بخواند. چون وزیر و اطرافیانش از اشراف و اعیان بودند و منبری ها فکر می کردند مطلبی در خور مجلس آن ها ندارند. رئیس پلیس کابل که از قضیه مطلع شده بود به دفتر وزیر رفت و گفت:

- قربان شنیده ام مشکلی برایتان پیش آمده، اگر اجازه دهید به شما کمک کنم!

- سرهنگ ! تو می دونی مشکل من چیه؟

- بله قربان! شما دنبال یک روحانی شیعه روضه خوان هستید. من یک نفر سراغ دارم!

وزیر کشور بی اختیار از پشت میز بلند شد.

- جدی می گی؟ اسمش چیه؟ اهل کابله؟

- ایرانیه! در زندان بزرگ کابل محبوسه. همون شیخ بهلول معروف به مسجد گوهرشاد.

وزیر سری تکان داد و گفت: بله یادم اودمد. الان ده سالی می شه افغانستان زندانیه درسته؟

- همین طوره قربان! اگر اجازه بدید اونو برای روضه خوانی به منزل شما دعوت کنم.

- بسیار خوب! ولی این دعوت به زور و اکراه نباشه. اگر قبول نکرد مجبورش نکن.

- اطاعت می شه. اجازه مرخصی می دید؟

- برو! اگر قبول کرد بهش بگو ما ده روز برنامه داریم. هر روز ساعت ۱۰ صبح بیارش منزل ما، ظهر برش گردون زندان.

رئیس پلیس کابل با سرعت خودش را به زندان دهمزنگ رساند. رئیس زندان به استقبالش آمد. آن ها به داخل بند عمومی زندان رفتند. شیخ بهلول در حال آموزش قرآن به دو نفر از زندانیان جوان بود. زندان دهمزنگ ۲۵۰۰ زندانی داشت. شیخ بهلول جثه نحیفی داشت. اما خیلی شجاع و ملا بود. صدای رسا و گرمی هم داشت. رئیس پلیس کابل همه چیز را در مورد او می دانست. معاون شیعه اش این اطلاعات را در اختیارش گذاشته بود. قضیه ی روضه ی وزیر را برای شیخ بهلول تعریف کرد. او هم بی هیچ شرط و شروطی پذیرفت. رئیس پلیس با خوشحالی گفت:

- خدا روشکر! اگر موافقت نمی کردید. پیش وزیر کشور سرافکنده می شدم. خیلی ممنون! فردا صبح میام دنبالتون.

صبح روز بعد رئیس پلیس کابل به زندان رفت. شیخ بهلول را سوار ماشین کرد و به سمت خانه ی وزیر حرکت کرد . خانه ی وزیر در محله ی اعیان نشین کابل و در دامنه کوه های مشرف به شهر قرار داشت. ماشین وارد حیاطی بزرگ وپوشیده از دار و درخت شد. خانه ی وزیر نزدیک کاخ ظاهر شاه بود. شیخ بهلول را به تالار بزرگ بردند. جمعیت زیادی آمده بودند. نگاه شیخ که به جمعیت افتاد ناراحت شد. وزیر کشور که متوجه ناراحتی او شده بود گفت:

- حضرت آقا! شما از چیزی ناراحت هستید؟

شیخ به جمعیت حاضر در تالار اشاره کرد.

– جناب وزیر نگاه کنید. زن و مرد با هم مخلوط هستند. کنار هم نشسته اند. وضعیت حجاب خانم ها درست نیست. شنیده ام امام حسین پسرتان را شفا داده. شما هم نذر کرده اید روضه بخوانید. در ضمن کسی هم حاضر نشده در مجلس شما منبر برود. حالا که من منبر می روم شرطی دارم!

– چه شرطی؟

– زنان و مردان را از هم جدا کنید. خانم ها هم وضعیت حجابشان را درست کردند.

– فقط همین؟!

– بله!

به دستور وزیر پرده ای میان تالار کشیده شد. زن و مرد از هم جدا شدند. خانم ها حجابشان را درست کردند. شیخ بهلول شنید وزیر به خدمتکاران دستور می داد وضعیت تالار تا پایان ده روز روضه خوانی به همان شکل باشد. سرانجام سکوت تالار را فراگرفت . شیخ روضه ی امام حسین را شروع کرد. جمعیت تحت تأثیر قرار گرفته بودند. بعضی زن و مردها در گوشه و کنار مجلس آهسته گریه می کردند. روضه که تمام شد؛ یک سینی بزرگ پر از انواع میوه های فصل جلوی شیخ بهلول گذاشتند. او نگاهی به میوه ها انداخت. در همان لحظه به یاد رفقای زندانی خود افتاد. می دانست مدتهاست میوه ی درست و حسابی نخورده اند. سینی را پس زد. وزیر نزدیک شد و گفت:

– دیگه چی شده جناب شیخ؟ چرا میوه میل نمی کنید؟

– به شرطی می خورم که برای رفقای زندانی من هم از این میوه ها ببرید!

– وزیر خندید. دستی به پشت بهلول زد و گفت:

– همین! نگران نباشید. شما ۹ روز باقی را بیایید تا نذر ما ادا شود. دستور می دهم هر روز برای هم بندهای شما میوه ببرند. از همین میوه ها! حالا راضی شدید؟

– بله!

شب هنگام زندانیان دور شیخ بهلول جمع شده بودند. آمده بودند از او تشکر کنند. مدت ها بود میوه هایی به آن خوشمزگی نخورده بودند.(۱)

ص: ۱۵

۱– اعجوبه عصر بهلول قرن چهاردهم، سید عباس موسوی مطلق، انتشارات نجبا، ص ۱۰۹ سال نشر ۱۳۸۱، نوبت ج سوم.

نامه های عجیب

اواسط سال ۱۹۱۹ میلادی بود. هر روز بعد از تعطیلی مدرسه در مغازه ی ساعت سازی پدرم به او کمک می کردم. دهکده ی ما محمودیه در حاشیه ی رودنیل قرار داشت. آن روز یکی از دوستان پدرم که تازه از قاهره برگشته بود در مغازه مشغول تعریف اوضاع پایتخت بود.

ص: ۱۷

او می گفت آتش انقلاب شعله ور شده و تظاهرات و اعتصاب همه ی شهرها و روستاها را فرا گرفته. می گفت مردم با سربازان اشغالگر انگلیسی در گیر شده اند. با علاقه به سخنانش گوش می دادم. تا آن روز به قاهره نرفته بودم. شنیده بودم شهر خیلی بزرگی است و جاهای دیدنی زیادی دارد. در این موقع یکی از همکلاسانم وارد مغازه شد. به پدرم سلام کرد و کنار من روی چهارپایه نشست.

- حسن!

- بله!

- بچه ها منتظرن. نمی آی؟

- تو برو محمد علی! من چند دقیقه دیگه میام. داشتم این ساعت رو تعمیر می کردم.

محمدعلی خداحافظی کرد و رفت. نگاهی به ساعت انداختم. تعمیر آن بهانه بود. بیشتر به خاطر شنیدن صحبت های دوست پدرم در مغازه مانده بودم. ساعت را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

- پدر درست شد!

- دستت درد نکنه. صاحبش الان میاد.

- اگر اجازه بدید من برم با دوستام قرار دارم.

- برو پسرم اما قبل از تاریک شدن هوا بر گرد. دیر نکنی.

- چشم!

خودم را به ساحل رود نیل ومحل قرار همیشگی مان رساندم . بچه ها منتظرم بودند. محمدعلی ، حبیب، عبدالمتعال، عبدالرحمن و سعید. ما

شش نفر نوجوان سال اول دبیرستانی بودیم که تصمیم داشتیم یک انجمن اسلامی تشکیل دهیم. جلسه ی آن روز ما هم برای همین بود. دوستانم برای من احترام خاصی قائل بودند. چون شاگرد اول کلاس بودم و حدود نصف قرآن را از حفظ داشتم. محمدعلی گفت:

- حسن ما تصمیم گرفتیم تو رو به ریاست انجمن انتخاب کنیم! خودم را برای چنین روزی آماده کرده بودم. می دانستم بچه ها همه ی زحمت ها را به دوش من می اندازند. آمادگی قبلی داشتم. مدت ها در مورد انجمن و برنامه های آن فکر کرده بودم. به همین خاطر با خونسردی گفتم:

- خیلی خوب. می دونم هیچ کدوم از شما نمی خواهید این مسئولیت رو قبول کنید. اما من قبول می کنم. انجمن ما یه انجمن اسلامیه اسمش را می ذاریم« انجمن منع ناروا» همه باید حق عضویت هفتگی بپردازیم. کارها رو تقسیم می کنیم. هدف انجمن اینه که اگر منکر و ناروایی از بزرگ ترها دیدیم؛ از طریق نامه به اونا تذکر کتبی بدیم.

حبیب که کنار دست من نشسته بود گفت:

- ولی پول تمبر خیلی زیاد می شه!

- نامه ها رو پست نمی کنیم. داخل پاکت می ذاریم و مخفیانه به شخص خطاکار می رسونیم. طوری که شناخته نشیم. محمدعلی گفت:

- حسن! وظیفه ی هر کدوم از ما چیه؟

- کارها رو تقسیم می کنیم. یکی مسئول تهیه ی نامه ها باشه یه نفر با مرکب مخصوص بنویسه. بقیه هم به نوبت نامه ها رو بروسونن گزارش خلاف های بزرگ ترها به انجمن هم وظیفه ی همه اعضاست.

عبدالمتعال گفت:

- چه منکراتی را باید گزارش بدیم؟

- سؤال خوبی پرسیدی؟ کوتاهی در نماز، روزه خواری، شراب خواری، غیبت، تهمت، بی حجابی خلاصه انواع و اقسام گناهان کوچیک و بزرگ.

عبدالرحمن گفت:

- کار انجمن از کی شروع می شه؟

- از همین امروز!

نامه پراکنی های ما شروع شد. دریافت کنندگان نامه کسانی بودند که به انجمن گزارش می رسید مرتکب برخی کارهای ناروا شده یا عباداتشان مخصوصا نماز را خوب به جا نمی آوردند . مثلا یک از اعضا کسی را در حال روزه خواری می دید و گزارش می داد. نامه ای برایش می فرستادیم و او را از این ناروا نهی می کردیم.

یا کسی نمازش را تند می خواند. نامه ای از ما دریافت می کرد یا مردی زیور طلا داشت در نامه ای حکم شرعی زیور طلا برای مردان را برایش می فرستادیم و او را نهی می کردیم. زنان هم اگر ناروا و کار جاهلانه ای مرتکب شده بودند به شوهر یا بزرگ ترشان تذکر می دادیم.

هیچ کس نبود که نارواییی از او دیده باشیم و نامه تذکرآمیزی دریافت نکرده باشد. این کار برای ما ساده و آسان بود. چون هنوز نوجوان بودیم و به همین علت کارهای ناروایشان را از ما پنهان نمی کردند. مردم کم کم به معلمان شیخ زهران بدگمان شدند. وقتی با او روبرو می شدند با سرزنش می گفتند:

- به جای نامه پراکنی هر چه می خواهی به خودمان بگو!

از او انکار و از آنان اصرار. باور نمی کردند کسی جز او باشد تا این که یک روز برای او هم نامه نوشتیم ومکروهی که در نماز از او سر زده بود تذکر دادیم. در نامه نوشته بودیم: «جناب شیخ! شما عالم هستید. اگر چون شمایی از یک عمل مکروه نپرهیزد. عامه ی مردم کجا از حرام اجتناب می کنند.»

شیخ زهران آدم بزرگواری بود. سرکلاس قضیه را تعریف کرد و گفت:

- نمی دانم این نامه ها کار کیست. مردم مرا مقصر می دانند. اما برای خودم هم نامه آمده! کار هر کسی هست دستش درد نکند. حق با نویسنده نامه بود. به کتاب فقهی مراجعه کردم دیدم راست می گوید. عمل مکروه زیبنده یک عالم دینی نیست.

شش ماه از تأسیس انجمن گذشته بود. مردم محمودیه دچار شگفتی و وحشت شده بودند. یک روز سعید با عجله به سراغم آمد و گفت:

- حسن! حسن! یه خبر بد.

- چی شده؟

- عموی منو که می شناسی؟

- بله صاحب قهوه خانه.

- از یه رقاصه دعوت کرده تا شب ها در قهوه خانه برای مشتری ها برقصه! براش نامه بنویسم؟

البته که می نویسیم! این بدترین نارواست. من نامه رو می نویسم. خودت ببر داخل قهوه خانه یه جایی بذار عموت بخونه.

- نه! اون خیلی زرنگه. در ضمن خیلی هم بداخلاقه. اگه بفهمه پوست سر مو می کنه!

- پس تا من نامه رو می نویسم برو سراغ محمد علی.

سعید رفت و خیلی زود با محمدعلی برگشت. من هم در این فاصله نامه ای کوتاه و اثرگذار نوشتم. آن را داخل پاکت گذاشتم و به محمدعلی دادم. نام رو زیر پیراهنش پنهان کرد و به سمت قهوه خانه رفت. وارد قهوه خانه شد. خدا خدا می کردیم زود برگردد. ناگهان سرو صدایی بلند شد.

لحظاتی بعد عموی سعید در حالی که گوش محمدعلی را گرفته بود بیرون آمد. محمدعلی بیچاره گریه می کرد. با سرعت از آن جا فرار کردیم. در همان حال صدای قهوه چی را شنیدم که فریاد زنان می گفت:

- بالاخره مچتون رو گرفتم. مگر شما فضول هستید؟ به شما چه مربوطه در کار مردم دخالت می کنید؟ برای من نامه می نویسید! همین حالا می رم پیش معلمتون شیخ زهران!

شیخ آدم خوبی بود. او که فهمیده بود تمام این کارها زیر سر شاگردان خودش بود. همه چیز را درست کرد. مرد قهوه چی را آرام کرد و محمد علی را از چنگ او نجات داد.

فردای آن روز جلسه ای اضطراری در ساحل رود در همان جای همیشگی تشکیل دادیم و تصمیم گرفتیم شیوه ی خود را در مبارزه با ناروا تغییر دهیم و برای ادامه ی فعالیت های انجمن راه های جدیدی پیدا کنیم.(۱)

ص: ۲۳

۱- خاطرات حسن البنا بنیانگذار نهضت اخوان المسلمین، جلال الدین فارسی، انتشارات برهان، ص ۱۴.

پس از باران

دخترک گوشه اتاق کز کرده بود. پدرش اسلحه به دست کنار یک تانک بزرگ ایستاده بود و از دور به او لبخند می زد. زن پشت چرخ خیاطی مشغول دوخت و دوز بود. برای لحظاتی دست از کار کشید و دختر کوچکش را نگاه کرد. مسیر نگاه او راتعقیب کرد. به عکس پدر ختم می شد. دخترش این روزها خیلی غمگین بود.

ص: ۲۵

کمتر حرف می زد. مثل بچه های هم سن و سالش جنب و جوش نداشت.

- محبوبه!

- چیه مامان!

- از چیزی ناراحتی دخترم؟

- نه!

- راستشو بگو!

محبوبه با دست به عکس پدر اشاره کرد و گفت:

- بابایی کی از جبهه برمی گرده . خیلی دیر کرده. از اول تابستون تا حالا ندیدمش!

- همین روزا پیداش می شه. صبر داشته باش.

زن دسته ی چرخ را چرخاند و مشغول ادامه ی دوخت و دوز شد. محبوبه از جا بلند شد.

- مامان اجازه می دی برم بیرون؟

- برو ولی از خونه دور نشی. همون دم در بمون.

- چشم.

- آفرین! قربون دختر حرف گوش کنم برم!

محبوبه از خانه بیرون رفت. در را نیمه باز گذاشت. سوز سرد پاییزی به صورتش خورد. باد برگ های زرد و خشکیده ی درختان را در پیاده روی خیابان پخش کرده بود. آسمان پر از ابرهای خاکستری شده بود. انگار می خواست باران ببارد. خیابان خلوت بود. از رفت و آمد همیشگی ماشین ها خبری نبود. در این موقع همسایه ی آنها در بزرگ خانه اش را باز کرد. محبوبه را که دید لبخندی زد و گفت:

- خانم کوچولو! چرا لباس گرم نپوشیدی؟ سرما می خوری!

- مواظبم.

- بابات از جبهه نیومده؟

- امروز، فردا میاد . مامانم گفته.

مرد پیکان سفیدرنگش را بیرون آورد. ماشین را کنار خیابان پارک کرد و رفت تا در پارکینگ را ببندد.

- سلام محبوبه

صدای دوستش زهرا بود. در صندلی جلوی پیکان نشسته بود.

- بابام داره منو می بره گردش.

مرد سوار ماشین شد و حرکت کرد. زهرا هنگام دورشدن برای محبوبه دست تکان داد. دلش می خواست پدرش هر چه زودتر از جبهه برمی گشت و او را مثل پدر زهرا سوار ماشین می کرد و در خیابان های شهر می گرداند. روی سکوی سنگی بیرون خانه نشست. احساس کرد قطره ی بارانی به صورتش خورد. به دنبال آن قطره های باران آرام و بی صدا روی سر و صورت و دست هایش فرود آمدند. از جا بلند شد. می خواست به خانه برگردد. نگاهش به ماشین گل آلودی افتاد که از انتهای خیابان نزدیک می شد. بدنه اش گل مالی شده بود. فقط شیشه هایش پیدا بود. راننده را شناخت. پدرش بود. باورش نمی شد. ماشین مقابل خانه نگه داشت. پدر برایش بوق زد. محبوبه با خوشحالی به داخل خانه دوید تا مادرش را خبر کند.

- مامان! مامان! اومد. بابایی اومد.

به اتاق رفت و دست مادرش را گرفت. زن چادرش را از کنار چرخ خیاطی برداشت.

- عجله نکن مادر ! صبر کن چادرمو سر کنم.

قطره های باران تنـدتر شـده بود. پدر از ماشـین تویوتای سـپاه پیاده شد. محبوبه به طرفش دوید پدر او را درآغوش گرفت و با همسرش سلام و علیک کرد.

- خوش آمدی علی آقا!

- ممنون! ببخشید دیر کردم. عملیات بود. داره بارون میاد. زودتر بریم داخل خیس نشیم.

محبوبه دست پدرش را گرفت و کشید.

- نه صبر کن بابایی!

- چیه دخترم؟

- من نمیام. اول باید منو سوار ماشینت کنی و توی خیابون بگردونی! عین زهرا دوستم که باباش هر روز می برتش گردش.

مرد ماشین را نگاه کرد و آرام گفت:

- اما دخترم! عزیز دلم این ماشین مال جبهه است. بیت المال است.

- بیت المال چیه؟ این ماشیه خودته. باید سوارم کنی. یا الله، زود باش.

مرد به فکر فرورفت. زن منتظر بود.

- علی آقا بریم!

- خانم، محبوبه رو ببر داخل من الان برمی گردم.

- کجا میری؟

- شما برو من یه کار کوچیک دارم. نگران نباش.

محبوبه گریه می کرد. زن او را بغـل کرد و به زور همراه خودش برد. قطره هـای بـاران به شـیشه پنجره می خورد. در این موقع صدای زنگ در خانه بلند شد. محبوبه قهر کرده بود و گوشه اتاق خودش را به خواب زده بود. زن رفت و خیلی زود برگشت.

- دخترم پاشو! برای من فیلم بازی نکن! می دونم بیداری. مگه نمی خواستی ماشین سواری کنی؟ بابایی منتظرته. زود باش.

محبوبه از جا پرید و با خوشحالی گفت:

- راست می گی مامان؟

- آره عزیزم! بیا بریم.

پدر ماشین یکی از دوستانش را قرض گرفته بود. تمام لباس هایش خیس شده بود. محبوبه کنار دستش نشست. مرد برای همسرش دست تکان داد و دور شد. محبوبه سر برگرداند و مادرش را نگاه کرد. چشم های زن پر از اشک شده بود. ساعتی بعد باران بند آمده بود و رنگین کمان زیبایی بر فراز آسمان شهر دیده می شد. شهید علی آخوندی و دخترش محبوبه هنوز در خیابان های خیس شهر مشغول ماشین سواری بودند.(۱)

ص: ۲۹

۱- فصلنامه آیینه رشد، دفتر بیست و پنجم، ص ۹۰ پاییز ۱۳۸۷.

شلوار وصله دار

پاهایش درد می کرد. نمی توانست برای نماز جماعت مغرب و عشاء به مسجد محل برود. با شنیدن صدای اذان وضو گرفت و سجاده اش را در اتاق پهن کرد. چادر نمازش را سر کرد. بعد از نماز تسبیحش را در دست گرفت و شروع به فرستادن تسبیحات حضرت زهرا علیهاالسلام کرد. دوباره به یاد پسرش افتاد. دو ماه قبل برای تحویل گرفتن جنازه اش از

ص: ۳۱

تهران به دزفول رفته بود. در آن جا فهمید پسر شهیدش علیرضا ناهیدی فرمانده ی تیپ ذوالفقار بوده. هر وقت از او می پرسید در جبهه چه می کنی. به شوخی جواب سربالا می داد. به همرزمانش گفته بود اگر به تهران رفتید حق ندارید به خانواده ودوستانم بگویید من فرمانده هستم.

چهلم علیرضا تازه تمام شده بود. به خودش آمد. دانه های تسبیح بی اختیار در دستش می چرخیدو او به جای فرستادن ذکر در افکار دور و دراز فرو رفته بود. صلواتی فرستاد و سعی کرد از فکر پسر شهیدش بیرون بیاید. ذکرش که تمام شد سجاده را جمع کرد. از اتاق بیرون رفت. شوهرش هنوز نیامده بود. در تاریکی شب به آسمان پر از ستاره چشم دوخت. هواپیمای مسافربری بزرگی از فراز خانه ی آن ها گذشت و به سمت فرودگاه مهرآباد چرخید. چراغ هواپیما روشن و خاموش می شد. به اتاق برگشت . دلش گرفته بود. به آشپزخانه رفت. دیزی آبگوشت روی گاز در حال جوشیدن بود. صورتش را شست. دیگر طاقت نداشت. به هرطرف که نگاه می کرد صورت پسر شهیدش مقابل چشمانش ظاهر می شد. به سمت کمد دیواری رفت. بقچه ی سفیدرنگی را بیرون آورد و آن را باز کرد. لباس های پسرش را یکی یکی برداشت. آخرین قطعه را برداشت. یکی شلوار نظامی رنگ و رو رفته بود. چند جای آن وصله شده بود. روی وصله ها دست کشید به یاد آخرین باری افتاد که علیرضا از دزفول به تهران آمده بود.

- علیرضا مادر داری چکار می کنی؟

- دارم شلوارمو می شورم!

- بذار تو حیاط باشه خودم می شورم.

ص: ۳۲

- نه کار شما نیست. این شلوار نظامیه. از جنگ برگشته. خیلی درب و داغون و خاکیه. شستنش واردی می خواد.

زن از پنجره ی اتاق بیرون را نگاه کرد. علیرضا شلوار را شست و با گیره به بند حیاط زد. سر ظهر بود. پسرش را صدا زد.

- بیا تو! چشم به هم بزنی خشک می شه.

- می خوام گل ها رو آب بدم مادر!

علیرضا شلنگ را باز کرد و سر وقت باغچه رفت. ساعتی بعد به اتاق آمد. شلوار نظامی اش خشک شده بود.

- حاج خانم؟

- بله

- یه زحمتی براتون داشتم.

- شما امر بفرمایید!

- اینو وصله بزنید.

- هر کی شسته خودشم وصله می زنه!

- نشد! خیاطی دیگه کار من نیست. من اسلحه دست گرفتم اما سوزن و نخ نه!

- شوخی کردم مادر! بده برات بدوزم. فقط سوزن و نخو از روی تاقچه به من بده.

علیرضا سوزن و نخ را آورد. زن شلوار را نگاه کرد چند جای آن پاره بود. خیلی هم کهنه بود.

- مادر شلوار بهتر از این نداری؟ اگر نداری برو بخر!

علیرضا خندید و گفت:

- شما این را وصله کنید. من چند تا می خرم.

زن با حوصله شلوار را وصله زد. کارش که تمام شد علیرضا آن را گرفت و خوب برانداز کرد و گفت:

- خداوکیلی این چه عیبی داره؟

بعد اتو را به برق زد. شلوار را اتو کرد و پوشید. چند قدم مقابل چشم مادرش راه رفت و ادامه داد.

- حاج خانم! این لباس ها متعلق به بیت الماله. اگر بشه حتی به اندازه ی یک شلوار هم در مصرف بیت المال صرفه جویی کرد چرا این کار رو نکنیم؟

- چی بگم مادر صلح و مصلحت خویش خسروان دانند!

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند!

- هر چی تو بگی مادر!

- یا الله! یا الله!

زن با شنیدن صدای شوهرش به خود آمد. مرد در حیاط خانه بود. اشک هایش را با گوشه ی چارقدش پاک کرد. لباس ها را جمع کرد و با شلوار وصله دار نظامی داخل بقچه گذاشت. بقچه را داخل کمددیواری گذاشت و در آن را قفل کرد. به سمت آشپزخانه رفت. در دیزی را برداشت. مرد وارد اتاق شد.

- سلام حاج خانم!

- علیک سلام خوش آمدی . خسته نباشی!

- سلامت باشی. بوی غذات تا هفت تا خونه اون طرف تر پیچیده!

- برات آبگوشت بار گذاشتم.

زن قاشق را برداشت و آبگوشت را چشید. کمی نمک داخل دیزی ریخت و در آن را گذاشت. به سمت سماور رفت. مرد به پشتی تکیه داد و نشست. زن برایش چای آورد.

- بفرمایید! تازه دمه.

نگاه مرد به صورت زن افتاد. چشم هایش دوباره قرمز شده بود.

- بازم گریه کردی؟

- نه!

- امّا چشات یه چیز دیگه می گه.

زن سربرگرداند . پسر شهیدش از داخل قاب عکس روی دیوار او را نگاه می کرد.(۱)

ص: ۳۵

۱- فصلنامه آیینه رشد، دفتر بیست و پنجم، ص ۹۱، پاییز ۱۳۸۷.

همه راههای ممکن

در امتداد زاینده رود حرکت می کرد. روستای آن ها تا اصفهان فاصله ی چندانی نداشت. سرانجام به شهر رسید. نشانی حجت الاسلام شفتی را از چند رهگذر پرسید. یکی از آنان گفت:

- آباجی! از این طرف برو. سید در محله ی «قبله دعا» زندگی می کند. پرس و جوکنان خودش را به خانه ی حجت الاسلام رساند.

ص: ۳۷

در خانه ی سید باز بود. مراجعان زیادی به آن جا آمده بودند. او را به حضور آقا بردند.

قبل از آن که سخنی بگوید بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد. سید صبر کرد گریه زن تمام شود. بعد از او پرسید:

– چه اتفاقی افتاده؟ برای چه این طور گریه می کنی؟

– آقا من یک زن بیوه هستم. چهار تا بچه ی صغیر دارم. شوهرم که مرد کدخدای آبادی زمین یتیمان خردسالم را به زور گرفت. دستم به هیچ کجا بند نیست. شما را به فاطمه زهرا کمکم کنید.

حجت الاسلام شفتی خادمش را صدا کرد و به زن گفت:

– نشانی کدخدا را بده تا اورا حاضر کنم.

خادم رفت و نزدیک ظهر با کدخدا بازگشت. کدخدا چند قطعه کاغذ با خودش آورده بود. سلام کرد و دو زانو روبروی سید نشست.

– آقا جان! امری داشتید؟

– این زن چه می گوید؟

کدخدا با عصبانیت به زن چشم غره رفت.

– ضعیفه! چرا آبروریزی می کنی؟ آن زمین مال من است سند و قباله دارم.

آن گاه کاغذی را به سید نشان داد و گفت:

حضرت آقا ملاحظه بفرمایید. این قباله ی زمین است. چند نفر مهر کرده اند. این هم برگه ی استشهادیه. عده

– ای گواهی داده اند زمین متعلق به من است. ادعای این زن بی اساس است.

سید با دقت کاغذها را خواند. آن ها را به کدخدا پس داد . زن را نگاه کرد و گفت:

- کدخدا مردی درستکار است. هرگز بی پایه سخن نمی گوید. این اسناد نشانه ی درستی کردار اوست.

زن با گریه گفت:

- آقا این کاغذها و گواهی ها نشانه ی درستکاری نیست. علامت نیرنگ و فریبکاری کدخداست.

سید بی توجه به سخنان او پرونده ای را باز کرد و مشغول مطالعه ی آن شد. کدخدا نگاه تمسخرآمیزی به زن انداخت. او منتظر فرصتی مناسب بود تا احترام و ارادت خودش را به حجت الاسلام شفتی نشان دهد و اجازه خروج بگیرد.

سید همچنان که مشغول مطالعه پرونده ی پیش رویش بود بی مقدمه از کدخدا پرسید:

- شما این زمین را خریده ای؟

- خیر مگر خریدن تنها راه مالک شدن است؟

سید گفت:

- البته ه نیست! راه های دیگری نیز برای مالکیت وجود دارد.

در این هنگام دو برادر که بر سر میراث پدری درگیر شده بودند وارد اتاق شدند. سید با آن ها مشغول صحبت شد. در بین صحبت رو به کدخدا و با مهربانی گفت:

- پس حتما این زمین از راه ارث به شما رسیده!

- نه مگر تنها راه مالکیت ارث است؟

سید گفت:

- سخنی بسیار نیک بر زبان راندی. ارث یگانه راه مالکیت به شمار نمی رود. من نیز زمین هایی دارم که آن ها را از کسی ارث نبرده ام.

– سید دوباره مشغول رسیدگی به دعوای دو برادر شد. حوصله ی کدخدا سر رفته بود می خواست خداحافظی کند. زن با چشمانی اشک آلود به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. سید دقایقی بعد بی مقدمه از کدخدا پرسید:

– این زمین را کسی به شما بخشیده است؟

کدخدا با ناراحتی گفت:

– خیر حضرت آقا! هیچ یک از این موارد نیست. مگر در مالکیت این گونه امور شرط است؟

– حجت الاسلام شفتی که تمام راه های مالک شدن را از کدخدا پرسیده بود و او هم همه را نفی کرده بود بالحنی قاطع گفت:

– ای مرد! پس به کدامین سبب تو مالک این زمین شده ای؟

کدخدا پوزخندی زد و گفت:

– آقاجان! سبب نمی خواهد . آسمان سوراخ شد و این ملک به گردن من افتاد!

سید فریاد زد:

– پس چرا برای من و دیگران سوراخ نمی شود؟ تو غاصبی! برخیز و زمین یتیمان بینوا را به آن ها برگردان.

کدخدا بلند شد و با ترس و لرز از اتاق بیرون رفت. زن بیچاره هاج و واج نگاه می کرد. باورش نمی شد این جملات از دهان سید شفتی بیرون آمده باشد. سید قلم و کاغذ را برداشت. نامه ای کوتاه نوشت آن را مهر کرد و به زن داد.

– این را به کدخدای روستای مجاورتان بده. به او دستور داده ام زمین را از تصرف غاصب بیرون آورد و به شما بسپارد.

ص: ۴۰

نزدیک غروب بود که زن به آبادی رسید. کودکانش با چشمانی نگران در آستانه ی در چشم انتظارش بودند.

کودکان را در آغوش گرفت و گفت: خدا را شکر که حق به حق دار رسید.(۱)

ص: ۴۱

۱- سید محمدباقر شفتی آیه امید، عباس عبیری، انتشارات سازمان تبلیغات اسلامی، ص ۴۲ سال انتشار ۱۳۷۴، نوبت چاپ اول.

آخرین سرقت

سال ۱۳۳۹ شمسی بود. پنج سال از وفات آیت الله سید علی اصغر موسوی لاری مجتهد بزرگ خطه ی لارستان می گذشت. با کاروانی از شهر لار راهی داراب شدم. در کاروان سرای داراب غریبه ای به طرفم آمد. سلام و علیک و احوالپرسی کرد. هر چه فکر کردم او را نشناختم. مرد گفت:

- آقا سید مصطفی! شاید شما منو نشناسید. اما من به خوبی شما رو می شناسم. در خانه ی مرحوم آیت الله آقا سید علی لاری دیدمتون.

با تعجب گفتم:

- شما کی هستید؟

مرد سر به زیر انداخت و آرام گفت:

- من همان سارق جاده ی داراب هستم که سیزده شت و بارش را از کاروان پیر علی به سرقت برد!

به چهره ی مرد خیره شدم. با گذشت سال ها موی سرو صورتش سفید شده بود.

- حالا چکار می کنی؟

- در بازار داراب تجارتخانه دارم. سه سال قبل به زیارت خانه ی خدا رفتم. زندگی آبرومندی دارم. با لطف خدا و کمک آقا عاقبت به خیر شدم.

مرد خداحافظی کرد و رفت. کنار حوض سنگی وسط کاروان سرا نشستم. مشتی آب به صورتم زدم. خاطرات سال های دور به سرعت برق و باد از برابر دیدگانم گذشتند. آن روز درمنزل آقا سید علی اصغر لاری و کوچک ترین فرزند پسر آیت الله العظمی حاج سید عبدالحسین لاری پایه گذار جنبش مشروطیت در لارستان بود. یکی از تجار لار محضر آقا آمد. پریشان حال و درمانده گفت:

- آقاجان به کمک شما احتیاج دارم!

- مشکلی پیش آمده آقا پیر علی؟

سرمایه ی خودم و چند نفر از بازاریان لار بر باد رفت!

- ورشکست شدید؟

– نه آقـا! اگر ورشـکست می شـدم این قـدر دلم نمی سوخت نرسـیده به داراب مرد قوی هیکلی جلوی کـاروان مـا را گرفت. تفنگ برنو داشت. خیلی هم نترس بود. گفت اگر تکان بخوریـد سوراخ سوراختان می کنم. ما هم ترسـیدیم. اسـلحه نـداشتیم. شترها را با بارشان برد. دست از پا درازتر به لار برگشتم. حالا مال خودم به جهنم! امانت مردم دستم بود. به خاطر آن ناراحتم.

آقا برای لحظاتی به فکر فرورفت. بعد به پیرعلی گفت:

– سارق را شناختی؟ می دانی اهل کجاست؟

صورتش را پوشانده بود. موقع برگشت از مردم روستاهای مسیر پرس و جو کردم. او را شناختند.

– نشانی اش را دادند. اما یک جا بند نمی شود. به کوه و کمر می زند!

آقا به یکی از اطرافیانش اشاره کرد.

– نشانی دزد را از آقا پیرعلی بگیر. هر طور شده پیدایش کن. به او بگو فلانی شما را می خواهد!

پیر علی با ناراحتی گفت:

– آقا شما هم هزار ماشاءالله چقدر دلتون پاکه! دزد رو چه به این حرف ها. اون هیچ وقت به دیدن شما نمیاد.

پیرعلی اشـتباه می کرد. برخلاف تصور او و ما، دزد با پای خودش آمـد. البته کمی ترسـیده بود ولی مطمئن بود آقا بزرگوارتر از آن است که مهمـان خودش را حتی اگر یـک سارق مسـلح باشـد به امنیه ها معرفی کنـد. آقا برای لحظاتی او را نگاه کرد و گفت:

– فرزندم! چرا دزدی می کنی؟

مرد همان طور که سرش را زیر انداخته بود گفت:

- آقاجان! قربون جدتون برم. من عیالوارم. چند سر نون خور دارم. کشاورزی می کردم. اما نه آب داشتم نه زمین. رعیت مردم بودم. با نون رعیتی هم نمی تونستم شکم خونواده ام رو سیر کنم. به همین خاطر دست به اسلحه بردم و مشغول راهزنی شدم. البته ته دلم راضی به این کار نبودم.

- بله! می تونم کالا را از لار به داراب ببرم و بفروشم. اما این کار سرمایه می خواد!

- چقدر؟

- ۵۰۰ تومان. البته به شرطی که تفنگ چی های ناصرخان قشقایی بین راه مزاحم نشن و اجازه بدن به داراب برم.

- بسیار خوب من ۵۰۰ تومان به شما می دهم. به ناصرخان هم ابلاغ می کنم به افرادش بگوید برای شما مزاحت ایجاد نکنند.

آقا بلافاصله ۵۰۰ تومان پول نقد به سارق دادند او با ناباوری اسکناس ها را گرفت. دست ایشان را بوسید و عقب عقب از اتاق بیرون رفت. به آقا گفتم:

- چطور به یک دزد اعتماد کردید؟ اگر پول را حیف و میل کند؟

- ان شاءالله که وسیله ی نجاتش باشد!

چند ماه بعد آن سارق به لار آمد. اموال مسروقه را بار سیزده شتر کرده بود و با خودش آورده بود. به دستور آقا اموال را به حسینیه ی ایشان بردیم و همراه آقا شیخ غلامرضا امانت به سراغ پیرعلی رفتیم تا صاحبان اجناس را شناسایی کنیم. همه ی مالباختگان در حسینیه جمع شدند. بیشتر آن ها وقتی متوجه شدند دزد به دست آقا توبه کرده اموال

خود را به او بخشیدند. حکایت غریبی بود. من آن روز با تمام وجود باور کردم خوبی ها می توانند بدی ها را از بین ببرند.(1)

ص: ۴۷

۱- آیت الله سید علی اصغر موسوی لاری چهره ی درخشان تاریخ لارستان، کاظم رحیمی نژاد، مرکز نشر معارف اسلامی، ص ۴۹.

نهی از منکر

پیرمرد بعد از زیارت حضرت معصومه با نوه اش به سمت میدان آستانه رفت. پسر جوان دست او را گرفته بود و مواظب بود به زمین نخورد. نمی دانست مقصد بعدی شان کجاست به همین خاطر از پدر بزرگش پرسید:

- داریم کجا می ریم؟

- قبرستان شیخان.

ص: ۴۹

- خیلی دوره؟

- نه ! اون جاست یه کمی پایین تر

- قبرستان چکار دارید؟

- می خوام فاتحه بخونم

آن ها وارد قبرستان شدند. پدربزرگ کنار قبری نشست. جوان همان طور که ایستاده بود به سنگ قبر نگاه کرد. متعلق به یک روحانی بود. اهل امیرکلای بابل مازندران همشهری خودشان بود.

- پدر بزرگ ؟

- بله!

- صاحب قبر کیه؟

- آیت الله حاج شیخ مهدی امامی امیری رحمت الله علیه.

- کی از دنیا رفته؟

- پنجاه سالی می شه ولی انگار همین دیروز بود برای تشییع جنازه اش به قم اومدیم. اون موقع به سن و سال تو بودم. حوصله داری یه خاطره ی کوچیک برات تعریف کنم.

جوان با علاقه کنار پیرمرد نشست.

- البته که حوصله دارم. شما خیلی خوش صحبت هستید. برعکس پدرم که زورش میاد یک کلمه با من حرف بزنه!

- پس خوب گوش بده. آقا اواخر عمر به بیماری سختی مبتلا شدند. ایشان را از بابل به تهران آوردند و در یکی از بیمارستان ها بستری کردند. چند مرتبه با پدرم برای عیادتشان به بیمارستان رفتیم. سال ۱۳۳۶ بود. در اثر همان بیماری از دنیا رفتند. عده ی زیادی از مریدان ایشان از شمال آمدند. همراه جنازه به قم رفتیم.

آقـای بروجردی بـا پای برهنه در تشـییع جنازه شـرکت کردنـد و خودشان بر پیکر آن مرحوم نماز خواندنـد. خاطره ای که می خوام برات تعریف کنم مربوط به چند سال قبل از وفات آقاست. یکبار که به تهران آمده بودند پدرم که از بازاریان بود ایشان را به مهمانی منزل ما دعوت کرد.

وقتی تشـریف آوردند نگاهی به میهمانان که بیشترشان از بازاریان و آدم های سرشـناس و ثروتمند بودند انداختند و آهسته در گوش پدرم جملاتی گفتند که من هم چون نزدیک بودم شنیدم.

- چرا فقرا را دعوت نکرده ایـد؟ این ها که همه شان از اغنیا هسـتند! بایـد افرادی را دعوت کنیـد که محتاج حضور بر سـر این سفره ها هستند. فکر می کردم پدرم از حرف آقا ناراحت می شود اما او با کمال احترام گفت:

- چشم ! ان شاء الله در مجالس بعدی.

آقا گوشه ای از مجلس نشسـتند. هر وقت به زادگاه پدرم امیر کلای بابل می رفتم. همه جا ذکر خیر ایشان بود. شنیده بودم در جریان کشف حجاب به علت مخالفت با کارهای رضاشاه مـدتی به کاشان تبعیـد شده اند. می گفتند آقا در تهران شاگر شـیخ فضل الله نوری بوده اند.

دوست داشـتم نحوه برخورد و حرف زدنشان را از نزدیک ببینم. به همین خاطر رفتم و کنارشان نشستم. خودم را معرفی کردم. با محبت گفتند:

- درس می خوانید؟

- بله! محصل دبیرستان دارالفنون هستم.

- ماشاءالله! خدا شما را به پدر ومادرتان ببخشد. موفق باشید!

یکی از صاحب منصبان ارتش هم که از دوستان پدرم بود کنار دست آقا نشسته بود . در این موقع پدرم آمد.آقا به من اشاره کرد و گفت:

- پسر برازنده ای دارید. خدا حفظش کند. فرزند صالح گلی از گل های بهشت است. ان شاءالله خدا یک دسته از این گل های بهشتی به شما بدهد!

در این هنگام نگاه آقا به صاحب منصب ارتشی افتاد. برای لحظاتی به دست او خیره شدند و بعد ناگهان به او گفتند:

- مگر نمی دانید انگشتر طلا برای مردان حرام است؟

او که از قاطعیت آقا جا خورده بود بدون این که حرفی بزند انگشتر طلا را از دستش بیرون آورد و در جیب گذاشت. بعد از صرف ناهار مهمانان یکی یکی رفتند. پدرم که شاهد برخورد آقا با آن صاحب منصب ارتشی بود به نزد ایشان رفت و گفت:

- آن مرد از مقامات عالی رتبه ی ارتش شاهنشاهی بود چرا این حرف را به او زدید؟

- آقا با ناراحتی گفتند:

- اگرقبل از ناهار این حرف را می زدی در منزل شما غذا نمی خوردم. چرا که نهی از منکر جلوگیری می کنید.

پیرمرد می خواست از جا بلند شود. نوه ی جوانش در همان حال که به او کمک می کرد نگاهی به اطراف انداخت. چهار طرف قبرستان پر از عکس های شهدا بود.(۱)

۱- ستارگان حرم، ج ۲، ص ۲۳۷، سال انتشار ۱۳۷۷، نوبت چ اول.

بدعت شیطانی

اذان صبح نزدیک بود.پیرزن کنار بستر داماد بیمارش نشسته بود. نوه هایش در اتاق کناری خواب بودند. در این موقع دخترش وارد اتاق شد و با گریه گفت:

- ننه جان ! یعنی شوهرم خوب می شه؟

پیرزن سری تکان داد و گفت:

- صورتش که مثل زردچوبه شده! کسی از یرقون جون سالم در نبرده.

ص: ۵۳

- حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

- دایی خدابیامرزتم زردی گرفت. خودم بالای سرش بودم که تموم کرد.

در این هنگام مرد به زحمت چشم هایش را باز کرد و ناله کنان با دست به اتاق بچه ها اشاره کرد. پیرزن سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:

- بچه ها خوابن. اگه چیزی می خوای بگو

- دست مرد شل شد و چشمش به سقف اتاق خیره ماند.دیگر نفس نمی کشید. پیرزن دخترش را نگاه کرد.

- تموم کرد!

زن می خواست جیغ بکشد که مادرش به او نهیب زد.

- ساکت باش! می خوای مردم آبادی رو بیدار کنی تا خبر به گوش خان برسه. توکه پسر نداری. سه تا دختر داری. مأمور خان مثل اجل معلق میاد و مال و اموال این خدابیامرز رو برای اربابش تصاحب می کند!

- می گی چکار کنم ننه جان؟

خدا این اربابای ظالمو به زمین گرم بزنه. من نمی دونم این رسم لعنتی از کجا پیدا شده؟ کجای قرآن نوشته اگه یه نفر مرد و پسر نداشت . زن و دخترش از- ارث محروم می شن و اموالش بهیه نفر دیگه می رسه؟ پیرزن از جا بلند شد. زن دستش را گرفت.

- ننه! کجا می ری؟

- نترس برمی گردم. باید همین حالا- برادر تو بفرستم مرکز بخش سراغ آیت الله ملکی. فقط آقا می تونه به تو و دخترات کمک کنه. البته به شریط که زودتر از مأمور خان به اینجا بیاد.

پیرزن رفت و پسرش را از خواب بیدار کرد. جوان لباس پوشید. چوبدستی بزرگش را برداشت و فانوس را روشن کرد. از آبادی آن ها

دیزج تا مرکز بخش ۸ کیلومتر فاصله بود. با سرعت حرکت می کرد. آسمان به هم پیچیده بود. در این هنگام رعد و برق شد و صاعقه به یکی از درختان روی تپه ها اصابت کرد. درخت آتش گرفت. جوان لحظاتی ایستاد و به درخت شعله ور در آتش نگاه کرد. اما دوباره به راهش ادامه داد. کمی بعد باران گرفت. رگبار بهاری خیلی زود بند آمد اما تمام زمین ها پر از آب شد. جوان چکمه پوشیده بود. می دانست ممکن است باران بگیرد. زمین های گل آلود را پشت سر گذاشت. نفس نفس می زد . سروصورت و پیشانی اش خیس عرق شده بود. سرانجام به روستای ترک مرکز بخش کندوان رسید. خانه ی آیت الله ملکی را بلد بود. در زد. آقا که آمد همه چیز را برایش تعریف کرد.

– وسیله همراه آورده ای؟

– نه! پیاده اومدم.

– بسیار خوب. منتظر باش من قلم و کاغذ بردارم.

آقا با عجله لباس پوشید و از خانه بیرون آمد. پا به پای جوان حرکت می کرد. آفتاب طلوع کرد. دشت روشن شد. بعد از بارش صبحگاهی هوا لطافت خاصی پیدا کرده بود. وقتی به دیزج رسیدند. صدای گریه و زاری شنیدند. آقا وارد خانه ی متوفی شد. پیرزن به استقبالش آمد.

– خوش اومدید حاج آقا! نمی دونم کدوم شیر ناپاک خورده ای به خان خبر داده. الانه که سر و کله مباشرش پیدا بشه! زود باشید عجله کنید.

آیت الله ملکی به اتاق رفت. قلم و کاغذ را دست گرفت و به پیرزن گفت:

– وراث را حاضر کنید. با شناسنامه.

- زن و سه دخترش آمدند، آقا از زن پرسید:

- شما همسر متوفی هستید؟

- بله

- این سه دختر؟

- بچه هاش هستن.

- غیر از شما چهار نفر وارث دیگری نیست؟

- نه

- پدر ومادر شوهرتون چی؟

- به رحمت خدا رفتن.

- بسیار خوب اگر سند و قباله ای در منزل دارید بیاورید.

- چشم

زن رفت و خیلی زود کاغذهایی که در خانه داشت آورد . آقا آن ها را خواند و بعد از شنیدن توضیحات او مشغول سند و قباله ی جدید شد. کارش که تمام شد اسناد را مهر کرد و به امضای شهود رساند و به زن داد. در همین لحظه مباشر خان از راه رسید. وارد اتاق شد و سلام کرد.

وقتی فهمید آقا اموال میت را تقسیم کرده و سند و قباله اش را هم نوشته. خیلی ناراحت شد. او خود را در مقابل عمل انجام شده می دید. زیر لب مشغول غرولند شد. و استکان چای را که جلویش گذاشته بودند پس زد.

آقا که متوجه اعتراض زیرلبی مباشر شده بود از جا بلند شد و به سمت او رفت. استکان چای را از مقابلش برداشت و به بیرون از اتاق پرت کرد. مباشر با عصبانیت از جا بلند شد . آقا به او مهلت نداد. دستش

را بلند کرد و سیلی محکمی به گوش او زد. مباشر ارباب که حسابی ترسیده بود از اتاق بیرون دوید و با عجله از آبادی فرار کرد.

خبر سیلی خوردن او مثل بمب در بخش کندوان شهرستان میانه صدا کرد. آقا در دیزج ماند. خودش برجنازه نماز خواند. مرده را که در قبرستان آبادی دفن کردند با پای پیاده عازم مرکز بخش شد. از این که توانسته بود جلوی یک سنت شیطانی را بگیرد و حق را به حق دار برساند احساس رضایت می کرد.(۱)

ص: ۵۷

۱- ستارگان حرم ج ۶، ص ۱۳، سال انتشار ۱۳۷۸، نوبت چ اول.

مسافر مصر

هواپیما فرودگاه جده را به مقصد قاهره ترک کرد و بر فراز دریای سرخ به پرواز درآمد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. هواپیما به موازات ابرهایش می رفت. قطعه کاغذ را از جیب پیراهنش بیرون آورد. آدرس دوست مصری اش بود. سال گذشته در سرزمین منا با او آشنا شد. چشمانش را بست. خاطرات حج سال قبل دوباره در ذهنش تداعی شد.

ص: ۵۹

تنها برای حج به مکه آمده بود. روزها در مسجدالحرام به ترجمه ی تفسیرالمیزان و عبادت و قرائت قرآن مشغول بود.

امیدوار بود خدا حجش را بپذیرد و او را جزو خادمان حرم قرار دهد.

به همین خاطر تصمیم گرفته بود نهایت تلاش و توان خود را برای خدمت به زائران و کمک به نیازمندان به کار گیرد. روزی در سرزمین منا و در میان ازدحام جمعیت چشمش به پیرمردی افتاد که براثر ضعف و تشنگی در کناری افتاده بود و کسی به فریادش نمی رسید. به سراغ پیرمرد رفت.

دستش را گرفت و بلند کرد و به محل اقامت خود برد. مقداری آب خنک به او نوشاند. تشت کوچکی آورد و سر و صورت و پاهای او را شست. ساعتی بعد حال پیرمرد خوب شد. دیگر ناله نمی کرد . به او گفت:

– اگر بخواهید می توانید بروید!

پیرمرد با دقت به چهره ی او خیره شد و گفت:

– شما عجم هستید؟

– بله! ایرانی هستم.

– نامتان چیست؟

– سید محمدباقر موسوی! اهل یکی از شهرهای ایران به نام همدان.

– آقا سید محمد باقر! من مصری هستم. اگر شما به دادم نرسیده بودید تلف شده بودم. همراهانم را در شلوغی منا گم کردم. اگر اجازه دهید ساعتی دیگر این جا بمانم!

– مگر هنوز حالتان خوب نشده؟

– الحمدالله خوبم! اما می خواهم این جا باشم تا انسانیت را در شما ببینم!

ساعتی بعد دست پیرمرد را گرفت و به سمت منا برد. کاروان او را پیدا کرد. اعضای کاروان که خیلی نگران حال

همسفر خود بودند به استقبال آن ها آمدند. پیرمرد پیش هم وطنانش تعریف و تمجید زیادی از او کرد و وقتی می خواست برگردد قطعه کاغذی به دستش داد.

– سیدی! من شما را به مصر دعوت می کنم. خوشحال می شوم به کشور ما سفر کنید. من در محله ی بولاق قاهره زندگی می کنم. این هم آدرس منزلتان!

مدتی در این حال و هوا بودکه ناگهان با صدای مهماندار به خود آمد:

– مسافرین محترم هواپیما تا لحظاتی دیگر در فرودگاه قاهره به زمین می نشیند.

فرودگاه شلوغ بود. پر از مسافرانی که از کشورهای مختلف برای دیدن سرزمین فراعنه آمده بودند. بعد از انجام تشریفات گمرکی از فرودگاه خارج شد. سوار تاکسی شد وکاغذی که آدرس پیرمرد در آن نوشته شده بود به راننده داد. قاهره شهر بزرگی بود . قبلا در جایی خوانده بود آن جا بزرگ ترین شهر آفریقاست. ماشین از روی یک پل فلزی گذشت. نگاهش به رودخانه زیبای نیل افتاد که شهر را به دو قسمت کرده بود . عکس های بزرگ جمال عبدالناصر رهبر مصر بر فراز ساختمان های دولتی دیده می شد. سرانجام به محله ی بولاق رسیدند. راننده تاکسی را مقابل خانه ای نگه داشت و گفت: همین جاست. طبق آدرسی که به من دادید.

کرایه راننده را داد. چمدانش را برداشت. به سمت خانه رفت. در زد. لحظاتی بعد پیرمرد در آستانه ی در ظاهر شد. با دیدن او شادمانه گفت:

- سیدی! خوش آمدید. اصلا فکر نمی کردم دعوت مرا قبول کنید. خانه ی مرا مصفا کردید. بفرمایید داخل!

یک هفته ای که در مصر بود پیرمرد او را به دیدن اماکن تاریخی و مذهبی زیادی برد. اول به زیارتگاه مقدس راس الحسین رفتند که گفته می شد سر امام حسین پس از انتقال از شام به مصر، در آن جا دفن گردیده است. از او پرسید:

- آیا در قاهره خانواده های شیعه هم زندگی می کنند؟

پیرمرد به مزار راس الحسین اشاره کرد و گفت:

- شیعیان قاهره در طول قرن ها کم و زیاد شده اند. در گذشته محله ی الحسنین کانون اقامت آن ها بوده. اغلب شان از سوریه و ایران و عراق به این جا کوچ کرده اند. هنوز هم بازماندگان این خانواده ها در مصر سکونت دارند.

شیعه های غیر عرب ترجیح می داده اند در حوالی همین زیارتگاه مقدس اقامت کنند. آن ها در سالزوز تولد حسین بن علی مراسم جشن برپا می کرده اند و در روز شهادت ایشان، در محل ویژه ای اجتماع می کرده اند و یکی از آن ها به زبان فارسی مرثیه می سروده و بقیه سوگواری می کرده اند. بعد از زیارت راس الحسین به مزار سیده نفیسه رفتند. گنبد و بارگاه باشکوهی داشت. پیرمرد صاحب مزار را معرفی کرد.

- نفیسه خاتون ازنوادگان حسن بن علی علیه السلام و همسر اسحاق مؤتمن فرزند امام جعفر صادق علیه السلام هر وقت مردم مصر دچار مشکلی می شوند به این آرامگاه می آیند و در فضای معنوی آن راز و نیاز می کنند.

ص: ۶۲

پیرمرد او را به دیدن اهرام ثلاثه و مقابر فراعنه مصر هم برد. سرانجام سفر یک هفته ای او در شبی خاطره انگیز ومهتابی با قایق سواری روی نیل به پایان رسید و روز بعد با بدرقه ی میزبان مهمان نوازش عازم سرزمین وحی شد.

ص: ۶۳

تحریم نان

بیرون نـانوایی منتظر مانـدتا مشتری هـا بروند. نمی خواست در حضور جمع بـا نانوا صحبت کنـد. ساعتی بعـد با رفتن آخرین مشتری وارد نانوایی شد و سلام کرد. نانوا که مشغول شمردن پول های داخل بود با دیدن او عصبانی شد و گفت:

- لااله الا الله! باز که تو سرو کله ات پیدا شد. مثل این که حرف حساب حالیت نمیشه.

ص: ۶۵

- حرف حساب اینه که شما بدهکارید!

- هزار بار گفتم . بازم می گم من زمین این خراب شده رو از شوهرت خریدم. سند دارم.

- پولشو که ندادی!

- دادم!

- دروغ می گی! اگه داده بودی شوهرم می گفت.

نانوا پولها را داخل دخل ریخت و به طرف زن رفت.

- برو بیرون! نمی خوام دست رو زن بلند کنم.

زن از ترس عقب عقب رفت و در همان حال گفت:

- ازت شکایت می کنم!

- راه باز و جاده دراز! هر غلطی می خوای بکن. برو کلانتری.

- کلانتری نمی رم. یه جای دیگه ازت شکایت می کنم.

زن که رفت شاگر نانوا گفت:

- اگه کلانتری نمی ره پس کجا می خواد شکایت کنه؟

- حرف می زنه. من همه جا آشنا دارم . هیچ کاری نمی تونه بکنه.

نماز جماعت مغرب و عشا تمام شد. ازمسجد بیرون آمد. بین راه متوجه شد کسی او را صدا می زند.

- حاج آقا شرعی صبر کنید!

برگشت. زن همسایه بود. چند وقت پیش شوهرش مرده بود. زن گریه کنان قضیه زمین را تعریف کرد. از او پرسید:

- از کجا معلوم نانوا راست نگوید؟ شاید شوهر خدا بیامرزت پول زمین را گرفته اما به شما نگفته!

- به خداوندی خدا! به قرآن قسم نگرفته. شب آخر بهش گفتم مرد پول زمین چی می شه؟ گفت شاطر قول داده یک جا بده. گفتم چرا پول نگرفته امضا دادی. گفت آدم بدی نیست.

- بسیار خوب شما برو من فردا با نانوا صحبت می کنم. ان شاءالله درست می شه.

نانوا در خانه را که باز کرد از دیدن امام جماعت مسجد تعجب کرد.

- امری داشتید حاج آقا؟

- صاحب قبلی زمین نانوایی از شما شکایت داره.

- من به کسی بدهی ندارم. اگه باور ندارید مدرک بیارم.

- پای حق و حقوق چند تا بچه یتیم در میونه! مادرشون قسم می خورد پول ندادید. فکر نمی کنم دروغ بگه. باید حقوق یتیمان را بپردازید.

- من کار دارم. باید برم. شما دوباره دارید حرف خودتونو می زنید .

- این کار شما غصب است . شما غاصبید!

نانوا بی آنکه چیزی بگوید در را به هم زد و به داخل خانه رفت.

شب هنگام مردمی که در نماز جماعت مسجد حاضر شده بودند با دقت به سخنان امام جماعت گوش می دادند.

- لازم می دانم مطلب مهمی را به اطلاع عزیزان برسانم. زمین نانوایی این محل متعلق به چند کودک یتیم است. نانوا بدون پرداخت پول زمین را غصب کرده. بنابراین خریدن نان از این نانوایی غاصب حرام است.

همهمه ای بین جمعیت افتاد. مردم به شدت ناراحت شده بودند. ساعت ها از شروع کار نانوایی می گذشت. نان ها روی هم جمع شده بود اما از مشتری خبری نبود. نانوا با تعجب به شاگردش گفت:

- انگار مردم خواب موندند. برو سراغ کبابی و کله پزی بیان نونشونو ببرن.

شاگرد رفت و خیلی زود برگشت.

- گفتن نون نمی خوان . از نونوایی محله ی بالا گرفتن.

- چرا نونوایی محله بالا!

- امام جماعت مسجد گفته خریدن نان از این جا حرومه چون نانوا غاصبه.

- حرف زیادی نزن! برو به کارت برس . این فضولیا به تو نیومده. نانوا فکر نمی کرد مردم به حرف امام جماعت گوش دهند.

اما اشتباه می کرد. نان های پخت صبح ماند.پخت بعد از ظهر هم به آن اضافه شد. حتی یک مشتری هم به نانوایی نیامد. روز بعد نیز وضعیت به همان صورت بود. نان ها روی دستش ماند. نه تنها مردم از او نان نمی خریدند بلکه درکوچه و خیابان هم با تنفر نگاهش می کردند. می دانست حق با زن است یک ریال هم به شوهرش نداده بود. باید مشکل را حل می کرد. آخر شب وقتی که دیگر رفت و آمدی در کوچه نبود خودش را به خانه ی حاج آقا شرعی رساند. در که باز شد به دست و پای او افتاد.

غلط کردم! شیطون گولم زد. فکر کردم چون صاحب زمین مرده دیگه کار تمومه. دلم به آشناهام در شهربانی و ادارات دولتی خوش بود.فکر این جا شو نکرده بودم.

- برو زن و بچه های یتیمش را راضی کن و حق شان را بده تا مشکلت را حل کنم!

- چشم حاج آقا! چشم!(۱)

۱- ستارگان حرم، ج ۲۴، ص ۱۳۶، سال انتشار ۱۳۸۷، نوبت چ اول.

معجزه الهی

اهل روستای ساروق فراهان بود. روی زمین پدرش کشاورزی می کرد. هر روحانی که به روستایشان می آمد به سراغش می رفت و سؤالات دینی خود را می پرسید. یک بار در یکی از جلسات موعظه و منبر مطلبی شنید که او را سخت در اندیشه فروبرد و انقلابی درونی در وجودش برپا کرد. روحانی گفته بود:

ص: ۶۹

«هر کس خمس و زکات خود را ندهد و با آن پول لباس بخرد و نماز بخواند نمازش باطل می شود. پرداخت خمس و زکات در اسلام واجب است.»

این جمله را که شنید با خود اندیشید مگر نه این است که حکم خدا را باید به جای آورد و در زندگی پیاده کرد. به خانه رفت و موضوع پرداخت خمس و زکات را با پدرش مطرح کرد. وقتی بی توجهی او را دید گفت:

- تا به حال که نمی دانستی مسئله فرق می کرد. حال که دانستی باید عمل کنی!

فایده ای نداشت. پدر به حرفش گوش نمی داد. به شهر رفت و مشغول کارگری شد. پدر او را بازگرداند. اما دوباره به شهر رفت. بار دوم که پدر او را به روستا آورد با تهدید به او گفت:

- اگر خمس و زکات ندهی جایی می روم که هرگز دستت به من نرسد!

- اگر این کار را بکنم قول می دهی در روستا بمانی و روی یکی از زمین های من برای خودت زراعت کنی؟

- بله! اما به این شرط که در کسب و کار و زراعت من دخالت نکنید!

- کنار خرمن گندم ایستاده بود. منتظر وزش باد بود تا گندم ها را از کاه جدا کند. در این موقع صدایی شنید.

- آقا کاظم! آقا کاظم!

- یکی از فقرای ده بود. هر سال زکات گندم را سرخرمن به او می داد. آدم مستحقی بود. مرد نزدیک شد و با صدایی لرزان گفت:

- بچه هایم نان ندارند!

کاظم به آسمان اشاره کرد و گفت:

– می بینی که باد نمی آید. ولی سعی می کنم مقداری گندم برایت تهیه کنم.

مرد با ناامیدی دور شد. کاظم غربال را برداشت و با زحمت مقداری گندم از کاه جد کرد. گندم ها را وزن کرد و به منزل مرد برد. از آن جا به باغ شان که پایین ده بود رفت تا

کمی علوفه برای گوسفندانش تهیه کند. علوفه ها را به دوش گرفت و در تاریک روشن غروب به سمت خانه رفت. سر راه نزدیک امامزادگان هفتادو تن ساروق دو سید جوان خوش سیما را دید که جلوی در امامزاده ایستاده بودند. آن ها او را به نام صدا زدند.

– محمد کاظم! علوفه را روی سکوی جلوی در بگذار و همراه ما به داخل امامزاده بیا.

بی آنکه چیزی بگوید همراه آن دو وارد امامزاده ها شد. همیشه برای زیارت به آن جا می آمد. امامزاده در سه قسمت یک باغ مدفون بودند. شانزده مرد در قسمت غربیف چهل زن و دختر در قسمت میانی و پانزده مرد و یک زن در قسمت شرقی آن دو سید وارد امامزاده اولی شدند. فاتحه خواندند. بعد به سمت چهل دختران رفتند.به کاظم گفتند:

– شما هم بیایید!

کاظم گفت:

– متولیان امامزادگان می گویند فقط زن ها می توانند داخل این قسمت شوند. ورود آقایان ممنوع است.

– ما محرم هستیم. بیاید داخل اشکال ندارد.

کاظم وارد شد و پس از قرائت فاتحه همراه آن ها به سمت امامزادگان قسمت شرقی رفت. زیارت و فاتحه و نماز و دعا که تمام

ص: ۷۱

شد. یکی از آن دو سید به بالای حرم و دور تا دور سقف آن اشاره کرد و به کاظم گفت:

- این کتیبه ها آیات قرآن است. ببین و بخوان.

کاظم نگاه کرد. خط هایی نورانی دید. انگار با آب طلا نوشته شده بود. با وجودی که در گذشته بارها و بارها به امامزاده آمده بود؛ هیچ گاه آن خطوط را ندیده بود. خجالت زده گفت:

- من درس نخوانده ام و سواد ندارم! تشخیص می دهم خط هایی نورانی در آن جا نوشته شده که تا به حال ندیده ام اما نمی توانم بخوانم!

- محمد کاظم بخوان! می توانی بخوانی.

- نمی توانم! سواد ندارم.

- بخوان بگو:

«ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی سته ایام ثم استوی علی العرش...»(۱)

کاظم هر چی می شنید تکرار می کرد.در همان حال سید جوان بر سینه ی او دست کشید. کاظم غرق در خواندن آیات شد حال خوشی پیدا کرده بود. حضور همراهانش را از یاد برده بود. وقتی به خود آمد، متوجه شد آن ها از نظر غایبت شده اند. از ترس بیهوش شد. شب از نیمه گذشته بود و شمع های امامزاده رو به خاموشی می رفت.

با وزش نسیم صبحگاهی به خود آمد. از جا برخاست. نماز صبح را در امامزاده خواند. هر چه گشت دو سید جوان را پیدا نکرد. به سقف نگاه کرد. از کتیبه ها و آیات نورانی اثری نبود. از امامزاده بیرون آمد. علوفه را از روی سکو برداشت و به سمت خانه حرکت کرد. در راه با خودش زمزمه می کرد. سینه اش مملو از کلماتی بود که معانی آن را

۱- اعراف/ ۵۴.

نمی دانست. ولی هرگاه آن ها را می خوانـد قلبش آرامش پیدا می کرد. احساس نشاط و سـبکی می کرد. به منزل رسـید همه دورش جمع شدند. پدرش گفت:

- از دیشب تا حالا کجا بودی؟ همه جا را دنبالت گشتیم. حتی سر خرمن و باغ هم رفتیم.

- شب در امامزاده بودم!

- مگر دیوانه شده ای؟! تا صبح در امامزاده چه می کردی؟

کـاظم همه چیز را تعریف کرد. پـدر که باورش نمی شـد او را پیش امام جماعت مسـجد برد. مردم آبادی هم در مسـجد جمع شدند. روحانی روستا بعد از شنیدن سخنان کاظم گفت:

- شاید خواب دیده ای! و یا قبلا سواد داشته ای و بخشی از قرآن را حفظ کرده ای.

- نه هر چه دیـدم در بیداری بود. من بی سوادم. هیچ وقت درس نخوانده ام . اما الان تمام قرآن را به طور کامل حفظ شده ام! امام جماعت هنوز مردد بود. امام وقتی مردم بی سوادی کاظم را تاییـد کردنـد؛ قرآنی آورد تا او را امتحان کنـد.کاظم به تمام پرسش ها، پاسخ داد. امام جماعت؛ جمعیت منتظر را نگاه کرد و با شگفتی گفت:

- تمام قران را از اول تا آخر حفظ است! این یک معجزه الهی است.

اهالی روستا بر سر کاظم ریختند و لباس های او را به عنوان تبرک تکه تکه کردند. امام جماعت که جان کاظم را در خطر می دید او را از دست مردم نجات داد و به منزل برد.(۱)

۱- ستارگان حرم، ج ۱۵، ص ۱۲۵، سال انتشار ۱۳۸۲، نوبت چ اول.فصلنامه فرهنگی کوثر، شماره ۶۲، ص ۱۴۶.

سربازان با غیرت

دوره ی آموزشی تمام شده بود. زمان تقسیم بود. سربازها در محوطه ی پادگان جمع شده بودند و خدا خدا می کردند محل خدمت آن ها جای خیلی دوری نباشد. عبدالحسین هم منتظر بود اسمش را بخوانند. اهل روستای گلبوی تربت حیدریه بود. سرانجام محل خدمت او هم مشخص شد.

ص: ۷۵

ورقه ای دستش دادن. باید می رفت خانه ی یکی از سرهنگ های ارتش به سمت هم خدمتی هایش رفت.

- عبدالحسین چی شد؟ کجا افتادی؟ تربت؟ بیرجند؟ لب مرز؟

کاغذ را به آن ها نشان داد. سربازها بعد از خواندن آن با حسرت نگاهش کردند یکی از آن ها گفت:

- خوش به حالت! عجب شانسی داری پسر! گماشته ی خونه سرهنگ شدی.

عبدالحسین از دوستانش جدا شد. ازدور صدایشان را می شنید.

- خوش بگذره! به یاد ما هم باش!

به خانه سرهنگ رفت. در زد. پیرزن خدمتکار در را باز کرد و گفت:

- تو همون سربازی که قرار بود بفرستن این جا؟

عبدالحسین کاغذ را به او نشان داد و گفت:

- بله! معرفی نامه هم دارم.

- بیا تو! باید بریم پیش خانم.

پیرزن او را به اتاق پذیرایی برد. زن سرهنگ روی مبل نشسته بود بی حجاب بود. آرایشی غلیظ داشت و دامن خیلی کوتاهی هم پوشیده بود.عبدالحسین را که دید بلند شد و لبخندزنان به طرفش رفت.

- خوش اومدی! نمی خوای سلام کنی؟!

عبدالحسین عقب عقب رفت و با ناراحتی از اتاق خارج شد. پیرزن به دنبالش دوید. صدای زن سرهنگ را شنید که از دور او را تهدید می کرد.

- صبر کن! کجا می ری؟ بی ادب! بی نزاکت! به سرهنگ می گم.

عبدالحسین متوجه همه چیز شد. او را به این خاطر که جوانی روستایی و ساده بود به این جا فرستاده بودند. از خانه بیرون زد. پیرزن خدمتکار تا وسط کوچه دنبالش رفت و باالتماس گفت:

- چی شد مادر؟ چرا قهر کردی؟ بر گرد!

- عبدالحسین با ناراحتی گفت:

- مگر ندیدی با چه سرو وضعی بود؟ من حاضر نیستم حتی یه لحظه هم با او هم کلام بشم و نگاهم به صورتش بیفته. چه برسه به این که بخوام دو سال تو این خونه خدمت کنم!

پیرزن گفت:

- به جوونی ات رحم کن! سرهنگ بداخلاقه. عین شمر می مونه! اگر برنگردی می کشنت! می فهمی چه می گم؟

- بکش بهتر اینه که گرفتار گناه و معصیت بشم!

- عبدالحسین به اتاق فرمانده پادگان رفت. کاغذ را روی میز گذاشت. فرمانده با تعجب گفت:

- برونسی؟

- بله قربان.

- چرا بر گشتی؟ الان باید منزل سرهنگ باشی!

- از خونه سرهنگ میام. نمی خوام اونجا خدمت کنم!

- چرا؟ من جایی فرستادمت که همه ی سربازا آرزو دارن برن!

- اما من اونجا نمی رم!

فرمانده از پشت میز بلند شد و با عصبانیت گفت:

- در ارتش نمی خوام و نمی رم نداریم! مگه دست خودته که نری. وظیفه ی یه سرباز اطاعته. ارتش شاهنشاهی با کسی شوخی نداره. همین حالا برمی گردی محل خدمت!

- نه! نمی رم.

صورت فرمانده پادگان از شدت خشم سرخ شد. به سمت عبدالحسین رفت. دست او را گرفت و کشان کشان به محوطه پادگان برد. روبروی سرویس های بهداشتی ایستاد و فریاد زد:

- خوب نگاه کن! این جا هیجده تا توالته که روزی دو دفعه هردفعه چهار نفر سرباز نظافت می کنن. اگر برنگردی خونه ی جناب سرهنگ باید تا آخر خدمت هر روز تنهایی تمام این توالت ها را تمیز کنی!

- چشم!

- تمیز می کنی؟

- بله!

- بسیار خوب پس از همین حالا شروع کن.

فرمانده از پشت پنجره ی اتاق بیرون را نگاه کرد. عبدالحسین در حال تمیز کردن سرویس های بهداشتی پادگان بود. ۲۰ روز بود این کار را انجام می داد. آجودان دفتر را صدا زد:

- بله قربان! امری داشتید؟

- این پسره برونسی رو بفرستید گروهان خدمت . فایده نداره. خیلی یه دنده و لجبازه!

- چشم قربان.

- فردای آن روز عبدالحسین را به گروهان خدمات فرستادند. سربازی که قرار بود به جای او به خانه ی سرهنگ برود از خوشحالی روی پای خودش بند نبود.(۱)

۱- ساکنان ملک اعظم ۲، کتاب برونسی، سعید عاکف، نشر کاتبان، ص ۲، سال انتشار ۱۳۸۵، نوبت چ اول.

داستان کندوها

برای مقابله با اسرائیل چهار مقر نظامی در جنوب لبنان مقابل مرز برپا کردیم. امام موسی صدر فرماندهی پایگاه ها

را به من سپرد و دستور داد مواد غذایی موردنیاز خود را از هیچ کس و هیچ کجا تأمین نکنیم. حتی سفارش کرد از فلسطینی ها و جنبش فتح هم چیزی نگیریم. قرار شد کلیه ی احتیاجات رزمندگان فقط از طریق ایشان تأمین شود.

ص: ۷۹

وضعیت سختی پیش آمده بود . هشت روز بود جز نان خشک چیزی برای خوردن نداشتیم. آن روز برای سرکشی به مقر نظامی مستقر در بخش شمالی شهرک طیبه رفته بودم. شهرک خالی از سکنه شده بود. مردم به خاطر تجاوزات اسرائیل آن جا را ترک کرده بودند. وارد مقر شدم. مسئول مقر تنها بود. سراغ بچه ها را گرفتم. با لحنی خسته گفت:

- برای گشت زنی به شهرک طیبه رفته اند. فکر کردم شاید شما برای سرکشی بیایید. همراهشان نرفتم. راستی از تدارکات چه خبر؟

- فعلا هیچ! همین روزها به بیروت می روم.

ناراحتی در صورتش موج می زد. باید به او دلداری می دادم. دستی به پشتش زدم و گفتم:

- مؤمن! صبر داشته باش. از چی ناراحتی؟ ما هم از همان نان خشک هایی می خوریم که در این هشت روز شما خورده اید.

- ناراحتی من به خاطر کمبود مواد غذایی نیست ابویحیی!

- پس به خاطر چیه؟

از مقر بیرون رفت و کمی بعد با یک ظرف بزرگ برگشت. آن را روی میز گذاشت و گفت:

- به خاطر این!

داخل ظرف را نگاه کردم و با تعجب گفتم:

- این که عسله! از کجا تهیه کردید؟ مگر قرار نبود مایحتاج ما فقط از طریق امام تأمین شود؟

- من بی تقصیرم. دیروز رزمندگان برای گشت زنی به باغ های اطراف شهرک رفته بودند. در یکی از باغ ها پنج کندوی عسل پیدا کرده اند. خیلی گرسنه بودند. بدون هماهنگی با من دو تا از کندوها را برداشته اند. چون

نمی دانستند چگونه باید عسل ها را از کندو خارج کنند؛ کندوها را داخل آب گذاشته اند. زنبورها مرده اند. وقتی فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته بود.

از جا بلند شدم و گفتم:

- من برمی گردم مقر فرماندهی. خدا کند موضوع به گوش امام نرسد و گرنه نمی دانم چه عکس العملی نشان می دهد.

باید هر چه زودتر به بیروت می رفتم. امام موسی صدر مرا احضار کرده بود. بی معطلی حرکت کردم. جاده ی بیروت ناامن بود. هواپیمای اسرائیلی همه جا را بمباران می کردند. نمی دانستم امام با من چکار دارد. شاید امر مهمی پیش آمده بود یا برای رزمندگان تدارکات و آذوقه آماده کرده بودند. سرانجام به مقصد رسیدیم. به محل اقامت امام رفتم. در گذشته هر موقع از جبهه ی جنوب به بیروت می رفتم امام با نهایت گرمی و محبت از من استقبال می کرد. اما این مرتبه برخورد ایشان خیلی رسمی بود برخلاف معمول حتی مرا در آغوش هم نگرفت. فهمیدم از دستم ناراحت است. در خلال صحبت هایش گفت:

- ابویحیی! اگر قرار است ما شهید شویم باید پاک و خالص باشیم. نه این که به مال مردم تجاوز کنیم. یا عسل و کندوی آنان را نابود سازیم!

شگفت زده به سخنانش گوش می دادم. نمی دانم چطور از قضیه ی کندوها مطلع شده بود.

- حالا قیمت هر کندو چقدر است؟

با شرمندگی گفتم:

- حدود ۷۰ الی ۸۰ لیره

امام ۲۰۰ لیره به من داد و گفت:

- به کمک بچه های مدرسه ی جبل عامل صاحب کندوها را پیدا کنید. خسارت وارده را جبران کنید و از او حلالیت بطلبید!

به جنوب برگشتم. خودم را به شهر صور رساندم. در مدرسه ی صنعتی جبل عامل به سراغ چند نفر از دانش آموزان شهرک طیبه رفتم و با کمک آن ها صاحب کندوها را پیدا کردم. همه چیز را برایش تعریف کردم. پیرمرد با ناباوری به حرف هایم گوش می داد. صحبتم که تمام شد با گریه گفت:

- جانم فدای امام و شما رزمندگان! آیا واقعا خود امام چنین چیزی فرمودند؟

- بله!

- من این پول را قبول نمی کنم؟

هر چه اصرار کردم پیرمرد ۲۰۰ لیره خسارت کندوهایش را از من نگرفت. نمی دانستم چکار کنم. به او گفتم:

- اگر قبول نکنید امام ناراحت می شود!

این جمله را که شنید گفت:

- بسیار خوب قبول می کنم! اما آن را به عنوان هدیه به شما برمی گردانم تا غذایی تهیه کنید و برای بچه ها به خط ببرید.(۱)

ص: ۸۲

۱- امام موسی صدر امید محرومان، عبدالرحیم اباذری، انتشارات جوانه رشد، ص ۲۵۱.

وقف مردم

پدرم حجت الاسلام سید ابوذر عاملی از یاران امام موسی صدر و معاون شهید دکتر چمران در بخش تشکیلات حرکت اهل و موسسه ی صنعتی جبل عامل بود. هر سال ایام محرم برای تبلیغ به زادگاهش می رفت. روستایی کوهستانی در شمال لبنان آخرین روستای مسیر بود. در حال رانندگی نیم نگاهی به او انداختم. در سکوت مشغول تماشای مناظر اطراف جاده بود.

ص: ۸۳

- پدر؟

- بله.

- این جاده ی کوهستانی چقدر طولانی و خسته کننده است!

- وقتی کوچک بودم همین جاده ی ماشین رو هم نبود. ناچار بودیم ساعت ها پیاده روی کنیم تا به روستا برسیم. برای حمل بار از حیوانات استفاده می کردیم. رفت و آمد به منطقه خیلی مشکل و طاقت فرسا بود.

هنگام ظهر در یکی از روستاهای مسیر نگه داشتیم. پدر به مسجد روستا اشاره کرد و گفت:

- همین جا نماز می خونیم بعد حرکت می کنیم. من از این مسجد خاطره های زیادی دارم.

- بعد از نماز مدتی در و دیوار مسجد را برانداز کرد و در حالی که اشک بر پهنای صورتش جاری شده بود گفت:

- این مسجد به همت آقا ساخته شد. امام همیشه برای بازدید از روستاهای شیعه نشین به منطقه ی ما می اومد. البته به روستاهای سنی نشین و مسیحی نشین هم سر می زد.

- اولین بار کی امام موسی صدر رو دیدید؟

- سال ۱۹۶۳ اون موقع یازده سالم بود. آقا به مجلسی در روستای ما دعوت شده بود. تمام مردم منطقه در مراسم شرکت کرده بودند. قرار بود همین مسجدی که الان داخلش هستیم احداث بشه. پسر خاله ام مجری برنامه بود. شخصیت های زیادی در مراسم شرکت کرده بودند. وقتی امام در پایان سخنرانی از منبر پایان اومد فرصت مناسبی برای جمع آوری کمک های مردمی فراهم شد. حتی مسیحیان هم برای ساخت مسجد کمک مالی کردند. اولین بار بود آقا را از نزدیک می دیدم. اون دیدار

اثر عجیبی در من به جا گذاشت. خوب بهتره حرکت کنیم تا قبل از تاریک شدن هوا به مقصد برسیم.

در راه به صحبت های پدر فکر می کردم . دلم می خواست مطالب بیشتری در مورد امام موسی صدر بدانم. سال ها از ناپدید شدن آقا می گذشت.

- راستی امام چطور آدمی بود؟

- پنجاه سال قبل منطقه ی ما از چهار طرف توسط ادیان و مذاهب دیگر محصور شده بود. هیچ ارتباطی میان این منطقه و سایر مناطق شیعه نشین لبنان وجود نداشت. اگر در مناطق دیگه اثری از روحانیت وجود داشت در منطقه ما هیچ اثری نبود. امام در چنین شرایطی به سراغ ما اومد. هر وقت ایشان را دعوت می کردیم با روی باز می پذیرفت . خودش را وقف مردم کرده بود.

ماشین را کنار جاده نگاه داشتم. پدر پرسید:

- چی شده؟

- داغ کرده!

پیاده شدیم. کاپوت ماشین را بالا زدم. داخل رادیاتش آب ریختم. باید دوباره قمقمه را پر از آب می کردم. به اطراف

جاده نگاه کردم. چشمه ی آب کوچکی از بالای تپه جاری بود. به سمت تپه رفتم. کنار چشمه روی تخته سنگی نشستیم. قمقمه را پر کردم. پدر صورتش را شست و گفت:

- بهتره چند دقیقه این جا بشینیم.

- پدر به سؤال داشتم!

- بپرس

- آخرین جمله ای که در مورد امام گفتید یعنی چه؟

- کدوم جمله؟

- گفتید آقا خودشو وقف مردم کرده بود.

- من از نزدیک با امام در ارتباط بودم در شبانه روز ۱۸ ساعت کار می کرد. آن هم کار مفید و مؤثر. این برنامه منظم و همیشگی ایشان بود که هیچ وقت تعطیل نمی شد. مواقعی پیش می آمد که چند شبانه روز بیدار بود. طوری که در اثر بی خوابی عصب چشمش مشکل پیدا کرده بود.وقتی بعضی از برادران ایشان را به استراحت دعوت می کردند می گفت:

- من مبتلا هستم. چاره ای ندارم. نمی توانم مشکلات مردم را ببینم و بی تفاوت بمانم!

منزل امام در طبقه ی چهارم مجلس اعلای اسلامی شیعه بود. منزل مستقلی از خودشان نداشتند. حجم کارها و گرفتاری ها به جایی رسید که گاهی اوقات روزها و هفته ها می گذشت و خانواده نمی توانستند ایشان را ببینند. با این که منزل و محل کار امام در یک ساختمان بود یادم هست یکبار حدود دو ماه سپری شد و خانواده امام نتوانستند این بزرگوار را ملاقات کنند. امام دائما در سفر بود. از سفر که برمی گشت مستقیما به شهر صور رفت. خانواده ی ایشان که خیلی دلتنگ شده بودند برای دیدنش به صور رفتند. امام در جلسه ای برای مردم سخنرانی می کرد. آن زمان رسم نبود که خانم ها در جلسات عمومی شرکت کنند. همسر و دختر امام به آشپزخانه مجاور محل سخنرانی رفتند. از پشت پنجره ایشان را تماشا می کردند و می گریستند. برخی از برادران به امام موسی صدر اعتراض کردند و گفتند:

- آیا این ظلم نیست؟ بالاخره خانواده هم حقی دارد!

امام

حرف آن ها را تأیید کرد و جواب داد:

- اگر من حق این جامعه را ادا کنم. حق خانواده ام نیز ادا می گردد. اما عکس این مسأله صادق نیست. اگر حق خانواده ام را ادا کنم لزوما حق جامعه ادا نمی شود. امروز مسئولیت این مردم با من است. نمی توانم

خانواده ی خود را بر آن ها ترجیح دهم! ساعتی بعد در پیچ و خم جاده ی کوهستانی به سمت آخرین روستا در حرکت بودیم. پدر پرسید:

- حالا فهمیدی وقف مردم بودن یعنی چه؟

به خورشید در حال غروب نگاه کردم و گفتم:

- بله! یعنی امام موسی صدر.(۱)

۱- عزت شیعه، محسن کمالیان، علی اکبر رنجبر کرمانی، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی، ص ۱۸۸.

به سوی اسلام

خبرنگـار یکی از روزنـامه هـای معروف لبنـان بود. آن روز تـازه وارد ساختمـان روزنامه شـده بود. که به او خبر دادنـد به دفتر سردبیر برود. به محض این که وارد اتاق شد سردبیر گفت:

- یوسف یک مأموریت تازه! آماده ای؟

- چه مأموریتی؟

ص: ۸۹

- سفر به فلسطین برای تهیه گزارش از کنگره ی بزرگ اسلامی در قدس.

- کنگره کی شروع می شه؟

- شب معراج پیامبر اسلام شخصیت های بزرگی از کشورهای اسلامی دعوت شده اند.

- چه کسانی؟

- سوکارنو، سید قطب، استاد حسن الهفیبی، دکتر سید رمضان، استاد محمد صواف و نواب صفوی از ایران

- این آخرین را نمی شناسم.

- یک روحانی شیعه ی جوان است. علمای قم او را به عنوان نماینده ی ایران به کنفرانس فرستاده اند. رهبر گروه فدائیان اسلام است.

- بسیار خوب، من حاضرم.

- مدارکت را آماده کرده ام. فردا صبح حرکت کن.

اولین جلسه از جلسات شش روزه ی کنگره در شب معراج پیامبر اسلام برگزار شد. اندیشمندان اسلامی از دورترین نقاط جهان دعوت شده بودند تا اعتراض خود را در مورد انتقال اراضی مسلمانان به یهودی ها نشان دهند و نظرات خود را در مورد آزادی قدس بیان کنند. یوسف حنا در سالن کنفرانس مشغول تهیه ی گزارش بود. در این هنگام نوبت به نواب صفوی از ایران رسید. نواب به سمت جایگاه رفت. یوسف حنا او را به دقت زیر نظر داشت. جوانی بود حدود ۳۰ ساله با هیکلی نحیف اما بسیار پاکیزه بود. محاسنی مرتب و عبا و عمامه و قبایی تمیز داشت. سخنرانی خود را با لحنی حماسی و به زبان عربی فصیح آغاز کرد. صدایش در سالن طنین انداز شد.

حمله ی اسرائیل به سرزمین اسلامی فلسطین چه سرزمین عرب و چه غیر عرب حمله به سرزمین اسلام است. وقتی خوردن و خوابیدن به سر رسیده.

ص: ۹۰

باید برای بیرون راندن بیگانگان – از سرزمین های اسلامی و برای نجات روح و فکر جوانان مسلمان و نسل های آینده ی مسلمین از فرهنگ بیگانه فداکاری و جانبازی کرد. باید جنگید تا کیان و عظمت از دست رفته را مجددا بازیافت.

یوسف با سرعت صحبت های نواب را روی صفحات کاغذ می نوشت.

آخرین روز کنگره بود. خبرنگاران منتظر ورود نواب صفوی بودند. یوسف به دوست خبرنگار اردنی خود که در کنارش نشسته بود گفت:

– سخنران دیر نکرده؟

– صبر داشته باش! این آدم شجاعی که من دیدم ارزش صبر کردن داره.

– شجاع؟

– بله! دیروز مهمانان کنگره برای تماشای بخش اشغالی قدس رفته بودند. من و چند نفر از خبرنگاران همراهشان رفتیم. نواب موقع اذان ظهر با لحنی آمرانه همراهان را به نماز در مسجد مخروبه ای فراخواندند که در یک کیلومتری شهر قدس قرار دارد او گفت:

– هرکس آماده ی شهادت است همراه ما شود!

با ترس و لرز دنبالشان رفتم. نماز به امامت آن سید مجاهد خوانده شد. سربازان اسرائیلی دست روی ماشه ی مسلسل هایشان گذاشته بودند و با حیرت نواب را نگاه می کردند.

خبرنگار اردنی سکوت کرد. در این هنگام نواب صفوی وارد سالن شد و در همان حال فریاد زنان می گفت:

– ما حکومت های خاورمیانه را تغییر و حکومت اسلامی تشکیل خواهیم داد.

خبرنگاران سخنان او را تأیید کردند. یوسف مات و مبهوت نشسته بود . نواب به او نزدیک شد و گفت:

- نظر شما چیست؟

- متأسفم! من مسیحی هستم!

نواب که انگار سخن تازه ای شنیده باشد پرسید:

- مسیحی ؟ چرا به مسلمانان نپیوستی؟

قلب یوسف به طپش درآمد. گویا تا به حال هیچ کس با این صراحت در این باره از او سؤال نکرده بود. لحظه ای سکوت کرد و همان طور که به چشم های مهربان نواب خیره شده بود با صدای لرزان گفت:

- استاد چه بگویم تا مسلمان شوم؟

روز بعد یوسف حنا به بیروت برگشت و در روزنامه اش نوشت:

- من بعد از ملاقات با نواب صفوی مسلمان شدم. هنگام دیدار با او جسم نحیفی دیدم که در ورای آن روح بزرگی نهفته بود. روحی که می تواند دنیای اسلام را دگرگون کند.(۱)

۱- نگاهی به زندگی و مبارزات رهبر فدائیان اسلام سید مجتبی نواب صفوی . ارمیا آدینه، انتشارات فراندیش، ص ۵۴، سال انتشار ۱۳۸۳، نوبت چ اول، گلشن ایران،ج ۲، ص ۶۴۲، سال انتشار ۱۳۸۲، نوبت چ دوم ۲.

زیر درخت زردآلو

خرداد ماه سال ۱۳۴۱ شمسی بود. من و عباس دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی بودیم. در دبستان دهخدای قزوین درس می خواندیم. چند روز بیشتر به امتحانات ثلث سوم نمانده بود. تصمیم گرفتیم برای مطالعه و دوره ی درس ها به باغ های «حکم آباد» در اطراف قزوین برویم. مجید هم که از دانش آموزان شلوغ و پرجنب و جوش کلاس

ص: ۹۳

بود؛ همراهمان آمد. حکم آباد با شهر فاصله ی چندانی نداشت. بالاخره به مقصد رسیدیم. کنارحوی آب زیر سایه ی یک درخت چنار کهنسال نشستیم. آن جا از گرمای آفتاب در امان بودیم. کتاب و دفترها را باز کردیم و مشغول مطالعه شدیم. روبروی ما باغ بزرگی بود که دورش حصار کشیده بودند. باغ پر از درختان میوه بود. در این موقع نگاهم به درخت زردآلویی افتاد که شاخه هایش زیر بار میوه خم شده بود. زردآلوهای درشت و آبدار از دور چشمک می زدند. وسوسه شدم. رد شدن از حصار بلند و محکم باغ مشکل بود اما غیر ممکن نبود. کتاب و دفترم را بستم. زردآلوها تمرکزم را به هم زده بودند. عباس که حواسش به من بود گفت:

- چی شده؟ چرا مطالعه نمی کنی؟

- با دست درخت را نشان دادم وگفتم:

- بریم زردآلو بچینم؟

- عباس با ناراحتی گفت:

- پرویز! خوردن میوه بدون اجازه صاحب باغ حرومه!

به حرف او توجهی نکردم. به مجید گفتم:

- تو همراهم می آی؟

مجید از جا بلند شد و گفت:

- البته که میام!دلم لک زده برای زردآلو!

عباس سعی کرد ما را منصرف کند. اما نتوانست. کتاب و دفتر را به گوشه ای پرت کردیم وبا احتیاط به سمت حصار رفتیم. هیچ کس در باغ نبود. به زحمت از حصار عبور کردیم و خودمان را به درخت زردآلو رساندیم. از درخت بالاـ رفتیم و با حرص و ولع مشغول خوردن زردآلو

شدیم. یک آن نگاهم به عباس افتاد. هاج و واج به ما خیره شده بود. لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم:

- زود باش بیا! پشیمون می شی. نگی که بهت نگفتم!

در این هنگام سرو صدایی به گوشم رسید. صاحب باغ بود. ناسزاگویان به سمت ما می آمد. چوبدستی بزرگی در دست داشت. به مجید اشاره کردم.

- بپر پایین! عجله کن!

حسابی ترسیده بودم. خودم زودتر از او از ارتفاع دو سه متری پایین پریدم. پای راستم پیچ خورد. بلند شدم. لنگ لنگان می دویدم. به حصار رسیدیم. اما قبل از عبور به چنگ صاحب باغ افتادیم. خیلی قوی بود. با چوبدستی شروع به زدن ما کرد. هر چه فریاد می زدیم و معذرت خواهی می کردیم. توجهی نمی کرد. عباس با دیدن این وضعیت نزدیک شد و به مرد گفت:

- آقا این دو نفر رو ببخش! به جای اونا منو تنبیه کن.

صاحب باغ از زدن ما دست برداشت. از تقاضای عباس شگفت زده شده بود.

مقصر اصلی منم! از این دو نفر بزرگ ترم. اما نتونستم از ورود اونا به باغ شما جلوگیری کنم.

وساطت و پا درمیانی عباس کار خودش را کرد. مرد که سخت تحت تأثیر او قرار گرفته بود من و مجید را رها کرد. از حصار بیرون آمدیم. صاحب باغ گفت:

- همین جا باشید. الان برمی گردم. او رفت و خیلی زود با یک ظرف پر از زردآلو برگشت. ظرف را به عباس داد و گفت:

- حالا با خیال راحت بخورید بالام جان!

عباس زردآلوها را داخل جوی آب شست. زیر درخت چنار نشستیم. من و مجید مشغول خوردن شدیم. عباس یکی از زردآلوهای درشت را برداشت. آن را چرخاند و به دقت نگاهش کرد. از کارهایش سردرنمی آوردم. به همین خاطر پرسیدم:

- چرا نمی خوری؟ خرابه؟

- نه خراب نیست. من همیشه موقع خوردن میوه ها اول به دقت نگاهشون می کنم!

- چرا؟

- میوه ها انواع مختلف دارن. ترش، شیرین، تلخ . هرکدوم خاصیت هایی دارن که ما آدما از درکش عاجزیم. باید در مورد نعمت های الهی فکر کنیم و از کنارشون بی تفاوت رد نشیم.

عباس دوبار حرف های قلبمه سلمبه می زد. او پسر عجیب و غریبی بود. با همه ی بچه های مدرسه فرق داشت. اصلا کارهای بچه گانه نمی کرد. اگر به حرفش گوش داده بودم؛ آن همه کتک نمی خوردم. نزدیک غروب به شهر برگشتیم. ماجرای درخت زردآلو برای همیشه در خاطرم ماند.(۱)

ص: ۹۶

۱- پرواز تا بی نهایت، علی اکبر و دیگران. انتشارات آجا، ص ۲۴، سال انتشار ۱۳۸۳، نوبت ج نهم.

بالاتر از ژنرال

سال ۱۳۴۹ شمسی برای گذراندن دوره ی خلبانی به آمریکا رفت. طبق مقررات دانشکده هر دانشجوی تازه وارد می بایست به مدت دو ماه با یکی از دانشجویان آمریکایی هم اتاق می شد. آمریکایی ها در ظاهر هدف از این برنامه را پیشرفت دانشجویان در روند فراگیری زبان انگلیسی عنوان می کردند ولی واقعیت چیز دیگری بود.

ص: ۹۷

هدف آن ها شناخت ویژگی ها و روحیات دانشجویان خارجی بود. او در آن شرایط نه تنها تمام واجبات دینی خود را انجام می داد بلکه از بی بند و باری های جامعه ی غرب هم پرهیز می کرد. هم اتاقی اش در گزارشی از ویژگی ها و روحیات او نوشت:

«این دانشجوی ایرانی فردی منزوی و در برخورد با فرهنگ غربی دارای موضع منفی و شدیدا به فرهنگ و سنت

ایرانی پایبند است. در مجموع شخصی غیرنرمال است. در ضمن هر روز چند بار به گوشه ای می رود. خم و راست می شود و با خودش حرف می زند.»

دو سال بعد همین گزارش ها که در پرورنده ی خدمتی اش درج شده بود باعث شد تا در پایان دوره، گواهینامه ی خلبانی به او اعطا نشود. این در حالی بود که بهترین نمرات را در رده ی پروازی به دست آورده بود. تکلیفش روشن نبود. سرانجام روزی به دفتر رئیس دانشکده که یک ژنرال آمریکایی بود احضار شد. به اتاق رفت و احترام گذاشت. ژنرال به صندلی اشاره کرد:

- لطفا بنشینید.

پرونده اش روی میز مقابل ژنرال بود. او آخرین و مهم ترین فردی بود که می بایست در مورد قبول یا ردشدنش در امر خلبانی اظهار نظر می کرد. ژنرال پرسش هایی کرد. از سؤال هایش معلوم بود نظر خوشی نسبت به وی ندارد. این ملاقات ارتباط مستقیمی با آبرو و حیثیت او داشت. زیرا احساس می کرد رنج دو سال دوری از خانواده و شوق برنامه هایی که برای زندگی آینده اش در دل داشت همه در حال محو شدن و نابودی است و باید دست خالی و بدون دریافت گواهینامه خلبانی به ایران برگردد.

در این هنگام در اتاق به صدا درآمد. شخصی اجازه ورود خواست. او ضمن احترام از ژنرال خواست برای کار مهمی به محوطه ی دانشکده برود. ژنرال هنگام رفتن گفت:

- شما همین جا باشید . من برمی گردم.

در اتاق تنها ماند به ساعتش نگاه کرد. وقت نماز ظهر بود. اگر آن جا نبود می توانست نمازش را اول وقت بخواند.

انتظارش برای آمدن ژنرال طولانی شد. با خود اندیشید هیچ کاری بالاتر از نماز نیست. همین جا نماز را می خوانم.

ان شاءالله تا نمازم تمام شود او نخواهد آمد. به گوشه ای از اتاق رفت. روزنامه ای که در آن جا بود روی زمین پهن کرد و مشغول خواندن نماز شد. در همان حال ژنرال وارد اتاق شد. دو دل بود نمازش را ادامه دهد یا بشکند. اما ادامه داد. مطمئن بود هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. سرانجام نمازش را تمام کرد و در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

- قربان ببخشید من در خدمت شما هستم!

ژنرال نگاه معناداری به او کرد و گفت:

- چه می کردی؟

- عبادت می کردم.

- بیشتر توضیح بده.

- این یک دستور دینی است که در ساعت هایی معین از شبانه روز باید با خداوند به نیایش بپردازیم. در این ساعت زمان آن فرا رسیده بود. من هم از نبودن شما در اتاق استفاده کردم و این واجب دینی را که اسمش نماز است انجام دادم.

- ژنرال پرونده ی او را ورق زد و گفت:

- من به دقت پرونـده های تو را خوانـدم. حتی زیر قسـمت های گزارش ها که برایم نامفهوم بود خط کشیدم. مثلا این جا که نوشته شـده هر رو زچنـد بار به گوشه ای می رویـد. خم و راست می شویـد و با خودتان حرف می زنیـد! اما حالا فهمیدم این کار شما نماز و نیایش بوده. مطالبی که در پرونده آمده مثل این که راجع به همین کارهاست؟

- بله! همین طور است.

ژنرال لبخند زد: از نگاهش معلوم بود از صداقت او خوشش آمده. در همان حال خودنویس را از جیبش بیرون آورد و پرونده را امضا کرد. سپس به حالتی احترام آمیز از جا برخاست دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- دانشجو عباس بابایی! تبریک می گویم. شما قبول شدید. موفق باشید!

- خیلی ممنون! من هم از شما تشکر می کنم.

به ژنرال احترام نظـامی گـذاشت و از اتـاق خارج شـد. به اولین محل خلوتی که رسـید به پاس این نعمت بزرگ که خـدا به او عطا کرده بود دو رکعت نماز شکر خواند.(۱)

ص: ۱۰۰

۱- پرواز تا بی نهایت. علی اکبر و دیگران، انتشارات آجا، ص ۴۲، سال انتشار ۱۳۸۳. نوبت چ نهم.

سهم رزمندگان

هر وقت دلتنگ می شد؛ تلفنی با سید علی صحبت می کرد. از پشت گوشی تلفن گریه می کرد و با اصرار از او می خواست زودتر بیاید. تحمل دوری پسر برایش سخت بود. پدر خویشتن دارتر بود. صبوری به خرج می داد. آنچه در دلش می گذشت به زبان نمی آورد. می دانست پسرش در جبهه مسئولیت مهمی دارد. آن قدر مهم که دیر به دیر

ص: ۱۰۱

خانواده و پدر و مادرش را ببیند. اما این مرتبه پدر حال و هوای دیگری داشت. چند ماه بود پسرش به مرخصی نیامده بود. آن روز عصر به دیدن شان رفتم. پدر تازه از زیارت حرم امام رضا علیه السلام آمده بود. بدجوری کلافه بود. سید علی که جبهه بود . من هم درگیر کارهای آموزش و پرورش. به محض این که مرا دید گفت:

- سید محمد؟

- بله آقا جون!

دلم برای سید علی تنگ شده. فکر نکنم حالا حالاها بیاد مرخصی می خوام برم جبهه دیدنش. منو می بری؟

چیزی نگفتم . سفر به منطقه ی عملیاتی جنوب با آن سن و سال حال و روزی که داشت درست نبود.

- چی شده؟ چرا جواب نمی دی؟

- آقا جون صبر داشته باش! سید علی دیر نکرده. اون یه رزمنده سرباز عادی که نیست. هم فرمانده ی تیپ اطلاعاته هم معاون اطلاعات عملیات قرارگاه سپاه. این کم مسئولیتی نیست. در ثانی من هم دوباره باید برم مأموریت و به چند مدرسه ی در حال ساخت در شهرستان سر بزنم.

پدر کلاه سبزش را روی سر جا به جا کرد و گفت:

- من این حرف ها سرم نمی شه! اگه منو نبری خودم می رم.

می دانستم اگر حرفی بزند پایش می ایستد. برایش شرط گذاشتم.

- خیلی خوب ولی سید علی رو که دیدید زود برمی گردیم. قبول؟

با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- هر چی تو بگی پسرم!

ص: ۱۰۲

آفتاب جنوب گرم و سوزان بود. خودمان را به قرارگاه سپاه رساندیم. به سراغ مسئول تدارکات رفتم. با دیدن من خوشحال شد. سلام و علیک کردیم. سراغ برادرم را گرفتم.

- حاجی کجاست؟

- رفته خط مقدم

- خبرائیه؟

- تقریبا! مثل این که قراره عملیات بشه. رفتن شناسایی. راستی این پیرمرد سید کیه؟

- یه مهمون عزیز! پدر آقا سید علی! از مشهد تا این جا اومده برای دیدن گل پسرش. من می رم سراغ حاجی. پدر رو به شما می سپارم شما رو به خدا مواظبش باشید.

مسئول تدارکات دست پدر را گرفت و گفت:

- ای به چشم ! مهمون حبیب خداست . اونم یه همچی مهمون عزیزی که پدر فرمانده ماست. طوری بهش خدمت کنم که تا آخر عمر فراموش نکنه!

سید علی را نزدیک مواضع دشمن پیدا کردم. با دیدن من تعجب کرد و گفت:

- مگه تو کار و زندگی نداری؟ ما یه قراری با هم گذاشتیم . قرارمون این بود موقع عملیات بهت زنگ بزنم. یادت رفته؟ مثل این که اول باید سفره پهن شه بعد به مهمون تعارف کنن!

- داداش ! آقاجون الان تو قرارگاهه!

- تو چی گفتی؟

- همون که شنیدی.

- برای چی پیرمرد رو به زحمت انداختی؟

– از خودش بپرس. منو مجبور کرد. تهدیدم کرد. ترسیدم اگه نیارمش سرخود راه بیفته. دردسر بشه.

سید علی دور بینش را برداشت و در حالی که به مواضع دشمن نگاه می کرد گفت:

– من الان نمی تونم برگردم. شب باید بریم تا عمق خاک عراق تو برو. شاسایی که تموم شد می آم.

مسئول تدارکات حسابی به پدر رسیده بود. جیب هایش را بر آجیل و تنقلات کرده بود. یکی دو روز بعد سید علی آمد. پدر بغض کرد. او را در آغوش گفت و گفت:

– پسرم خیلی بی وفا شدی! معلومه کجایی! چرا مرخصی نیومدی؟ من همیشه مادرتو سرزنش می کردم. می گفتم دلواپست نباشه اما این مرتبه خودم هوایی شدم.

– شرمنده ! کار داشتم. راستی این یکی دو روزه به شما بد نگذشت؟ پدر به مسئول تدارکات اشاره کرد و گفت:

– اصلا! این برادر بسیجی مواظبم بود. بهم خرما و آجیل و پسته داد.

قیافه سید علی با شنیدن حرف های پدر در هم رفت. دست مسئول تدارکات را گرفت و به یکی جای خلوت برد. دنبالشان رفتم. صدایشان را می شنیدم. برادرم در حال توبیخ او بود.

– این چیزایی که تو به پدرم دادی. سهم رزمنده هاست . کسایی که در حال جنگیدن هستن! نه پدر من که برای کار شخصی به منطقه اومده!

– ببخشید حاجی! اشتباه کردم. گفتم حتما شما خوشحال می شید.

ص: ۱۰۴

برادرم از جیب خودش خرما و تنقلات خرید و به پدر داد. تنقلاتی را هم که مال رزمنده ها بود به انبار برگرداند. زمان خداحافظی بود. پدر از سید علی قول گرفت زود بیاید مرخصی. سوار بر تویوتا منطقه ی عملیاتی را پشت سر گذاشتیم. با چند رزمنده که عازم مرخصی بودند.(۱)

۱- ساکنان ملک اعظم ۳، منزل حسینی، سعید عاکف، انتشارات ملک اعظم،ص ۱۶، سال انتشار ۱۳۸۶، نوبت چ دوم

گوهر کمیاب

هواپیمای مسافربری بر فراز اقیانوس اطلس در پرواز بود. با دکتر سید حمید میرخانی برای بستن یک قرارداد مهم دارویی عازم کوبا بودیم. اولین سفر خارجی بود که با هم می رفتیم. دکتر رئیس مجتمع بیمارستانی بزرگ امام خمینی قدس سره بود. در کنار آن چندین مسئولیت مهم دیگر هم داشت. نگاهش کردم.

ص: ۱۰۷

در سکوت به آب های اقیانوس خیره شده بود. دوستی ما به سال ۷۶ برمی گشت. به زمان برگزاری اولین کنگره ی بین المللی تازه های قلب و روح که بنیان گذارش خود دکتر بود و هنوز هم هر سال یا دو سال یکبار برگزار می شود.

آشنایی با او مبارک ترین اتفاق زندگی من بود. دکتر جمع صفات خوب بود. صفاتی که برای داشتن هیچ کدامش فخر می فروخت. نه با حرف و نه با رفتار. ارتباط با او بسیار لذت بخش و دوست داشتنی بود. سرانجام هواپیما در فرودگاه هاوانا به زمین نشست. نماینده ی شرکت داروسازی کوبایی که برای استقبال آمده بود. ما را به ساختمان مرکزی شرکت برد.

هوا توفانی بود. باران شدیدی می بارید. باد درخت های دو طرف خیابان را به شدت تکان می داد. ماشین وارد محوطه ی شرکت شد. ما را به یک خوابگاه کوچک بردند. وسایل مان را آن جا گذاشتیم. و استراحت مختصری کردیم. جلسه همان روز سر ساعت شروع شد. مدیران ارشد شرکت آمده بودند. دکتر برای خریدن داروها کیفیت و ملاک هایی را یک به یک نام برد و بعد ادامه داد:

- اگر این ها در ساخت داروها لحاظ شده باشند قرارداد بسته می شود و مشکلی نیست. در غیر این صورت نه!

کوبایی ها به شدت مایل به بسته شدن این قرارداد بودند. چون برایشان بسیار خوب بود. به همین خاطرشرایط دکتر را قبول کردند. بعد از پایان جلسه مدیر تشریفات شرکت به سمت ما آمد. دفترچه ای راهنمایی را به دکتر داد و گفت:

– قربان! این لیست بهترین هتل های پایتخت با امکانات و محل قرارگرفتن آن هاست. هر کدام را دستور بفرمایید برای اقامت شما هماهنگ کنیم.

دکتر در کمال خونسردی دفترچه را پس داد و گفت:

– لازم نیست! اگر بشود ما در همان خوابگاهی که وسایل مان را گذاشتیم مستقر می شویم.

مسئول تشریفات گفت:

– اما آن جا یک خوابگاه موقت است!

– اشکالی ندارد!

چشم هایم ازتعجب گرد شده بود. طرف کوبایی هم حال و روز مرا داشت. آهسته گفتم:

– دکتر این چه کاریه؟ اون جا فقط یک اتاق معمولیه! سالن غذاخوری نداره. برای غذا مشکل پیدا می کنیم تازه...

دکتر با همان آرامش همیشگی حرف مرا قطع کرد.

– محمد رضا جان! اگر شما اجازه بدهید همان جا کافی است!

می گویم برایمان غذا بیاورند.

سکوت کردم. از حرف هایش قانع نشده بودم. برایم عجیب بود. این قرارداد آن قدر برای شرکت داروسازی کوبایی اهمیت داشت که حاضر بودند بهترین امکانات را در اختیار ما بگذارند. آن وقت دکتر ترجیح می داد در یک خوابگاه معمولی اقامت کنیم. قرارداد بسته شد.

دکتر در تمام مراحل بر کارها نظارت داشت. خودش به کارخانه سرمی زد. از خط تولید داروها بازدید می کرد و تاریخ مصرف و کیفیت آن ها را کنترل می کرد. خلاصه تا مرحله ی آخر همه چیز را زیرنظر داشت. لحظه ای آرام و قرار نداشت. چند روز بعد با پشتکار و

پیگیری او داروها آماده ی ارسال به ایران بود. زمان برگشت مسئول بازرگانی شرکت دست دکتر را گرفت و گفت:

- از آشنایی باشما فوق العاده خوشحال شدم. تا به حال فردی به پرتلاشی، تواضع و ساده زیستی شما ندیده ام!

دکتر فقط لبخند زد و دست او را فشرد. حرف های آن مسئول کوبایی مرا به فکر واداشت. مأموریت ما تمام شده بود. فرقی نمی کرد آن چند روز را در بهترین هتل هاوانا اقامت می کردیم یا در همان خوابگاه موقت شرکت. البته یک فرق داشت. ما با هزینه ی بیت المال به آن سفر رفته بودیم.

اگر می خواستیم به هتل برویم برای طرف کوبایی هزینه بردار بود. آن ها حرف نمی زدند. اما مطمئنا هزینه ی اقامت را روی قیمت داروها و مبلغ قراردادها می کشیدند و دکتر راضی به این امر نبود. بعد از آن ۹ سفر خارجی دیگر هم با دکتر میرخانی رفتم.

نتیجه ی این سفرها یک دنیا تجربه بود. تجربه ی همراهی با یک مرد بزرگ. بزرگ مردی که در عین اشتغال به مسئولیت های سنگین دست معجزه گوش به لطف خدا جان صدها نفر را از مرگ نجات داد و به قلب های بیمار زیادی سلامتی و تحرک بخشید.

اما قلب خودش روز جمعه ۱۳ شهریور ماه سال ۱۳۸۳ در یکی از کوچه های خلوت خیابان پاسداران تهران از تپش ایستاد.(۱)

ص: ۱۱۰

۱- همه چیز برای زندگی، زندگی برای...، بارقه هایی از زندگی مرحوم دکتر سید حمید میرخانی، گلستان جعفریان، انتشارات موسسه آموزش عالی علمی کاربردی هلال ایران، ص ۳۱، سال انتشار ۱۳۸۵، نوبت چ دوم.

جوانمرد قصاب

قصابی احمد آقا نزدیک تکیه ی منوچهر خانی بود. گوسفندها را قبل از گرم شدن هوا کنار جوی آب می کشت و پوست می کند و به چنگک داخل مغازه می زد. این کار هر روزه اش بود. احمد آقا مرد با انصافی بود. مردم به او اعتماد داشتند. چشم ودل پاک و جوانمرد بود. گروانفروشی و کم فروشی نمی کرد. آن روز هم مثل همیشه با سر زدن

ص: ۱۱۱

آفتاب رفت و آمد روزانه ی مردم شروع شده بود. اعیان و اشراف سوار کالسکه و مردم عادی پای پیاده، هرکس دنبال کار خودش بود. احمد آقا مشغول خورد کردن گوشت بود که سروصدایی شنید. ساطور را روی پیشخوان کنار ترازو گذاشت و از مغازه خارج شد. راه بند آمده بود. کالسکه ها توقف کرده بودند. نگاهش به مردی افتاد که وسط خیابان عربده می کشید. قمه ی بلندی در دست داشت. او را شناخت غلام سفارت روسیه ی تزاری بود.

فحش های رکیک می داد. مردم ایستاده بودند . کسی جرات نداشت نزدیک شود و جلوی او را بگیرد.مرد قصاب تعجب کرد. با دستور امیرکبیر دیگر هیچ لات و جاهلی جرات بدمستی و عربده کشی نداشت. از وقتی این دستور صادر شده بود؛ آن ها قمه هایشان را غلاف کرده بودند. دوره ی باج گیری و ایجاد مزاحمت برای نوامیس مردم تمام شده بود. اگر کسی سرپیچی می کرد به سختی مجازات می شد. اما حالا پس از مدت ها دوباره از همان سروصداها در خیابان به گوش می رسید. با این تفاوت که این بار غلام یک سفارت خارجی بی قانونی می کرد. احمد آقا به سمت او رفت و فریاد کشید:

- لال شو بی غیرت! مگر خودت ناموس نداری که این طور فحش می دهی و بد و بیراه می گویی؟

غلام مرد قصاب را نگاه کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- اگر خیلی شجاعی و ناموس داری بیا جلوی منو بگیر! اگر جرات داری بیا جلو!

احمد آقا قدمی پیش گذاشت. پیرمرد میوه فروش همسایه دستش را گرفت و آهسته گفت:

- داش احمد! داری چکار می کنی؟ نرو جلو. اون قمه دستشه، تو دست خالی هستی. ممکنه گزندی بهت برسونه.

- حاجی مگه نمی بینی چه فحش هایی می ده؟

مرد قصاب به سمت غلام مست رفت. مردم از دور نگاه می کردند. چشم های غلام مثل دو کاسه ی خون شده بود. احمد آقا در فرصت مناسب مچ دست او را گرفت. با هم گلاویز شدند. غلام خیلی پرزور بود. در یک لحظه نوک تیز قمه را در کتف چپ او فروکرد. خون از جای زخم بیرون زد.

احمد آقا تمام نیرویش را در دست راستش جمع کرد و دست غلام را پیچاند طوری که قمه از دستش رها شد و روی زمین افتاد. بعد با یک حرکت سریع او را نقش بر زمین کرد . مردم هجوم بردند. غلام که احساس خطر می کرد بلند شد و فرار کرد. قمه اش را هم از روی زمین برنداشت. مردم پارچه آوردند و زخم مرد قصاب را بستند خبر این واقعه خیلی زود به گوش امیرکبیر رسید.

او در همه جا وقایع نگارانی داشت که وقایع مهم را در کوتاه ترین زمان به اطلاعش می رساندند. صبح روز بعد به

دستور امیرکبیر غلام خطاکار سفارت روسیه، درست جلوی در سفارت دستگیر و به میدان ارک منتقل داده شد. این کار سرو صدای زیادی در تهران به پا کرد. تا آن زمان کسی حق نداشت یکی از کارگزاران سفارت خانه های خارجی را دستگیر و محاکمه کنند.

امیر شخصا برای مجازات غلام از منزل خارج شد و به میدان ارک رفت. روی سکویی نشست و دستور داد غلام را به توپ مروارید بستند. عده ی زیادی از امرای دولتی در کنار امیر ایستاده بودند. غلام با

ناباوری این قضایا را نگاه می کرد باورش نمی شد کسی او را تنبیه کند. دلخوشی او به حمایت سفارت روسیه بود. اما وقتی مأموران اجرای حکم شلاق به دست نزدیک شدند احساس خطر کرد. می دانست امیر اهل تعارف و گذشت نیست. به همین خاطر به التماس افتاد.

– جناب صدراعظم غلط کردم! اشتباه کردم! منو ببخشید.

امیر به حرف های او توجهی نکرد و به مأموران اشاره کرد کارشان را شروع کنند. غلام دندان هایش را از دشت درد به هم فشرد.

هر ضربه ای که به پشتش فرود می آمد جای آن کبود می شد. در این موقع پیک سفارت روس از راه رسید. نامه ی سربسته ای را به امیرکبیر داد. غلام خوشحال شد. اگر امیر نامه را می خواند قطعا از ادامه ی مجازات صرف نظر می کرد. اما او نامه را بازنکرد. آن را در کناری گذاشت. صدای ضربات شلاق همچنان به گوش می رسید.

چیزی نگذشت که پیک سفارت نامه ی دیگری آورد. امیر نامه ی دوم را هم بدون این که باز کند کنار نامه ی اول گذاشت. غلام ناامید شده بود. مجازات که تمام شد؛ امیر نامه ها را باز کرد و خواند. بعد به اطرافیانش گفت:

–از سفارت خانه نوشته اند از تنبیه این غلام صرف نظر کنیم. جواب بنویسید چون او نزدیک تکیه منوچهر خانی بدمستی و هرزگی کرده. فعلا تنبیه مختصری شد. اما برای تنبیهات بیشتر او را به سفارت خانه می فرستیم تا شما هم او را سیاست کنید. ولی خوب است بعدها دیگر این قبیل غلامان هرزه را

نگاه ندارید. زیرا وسیله ی توهین به سفارت می شوند . بهتر است به جای آن ها غلامان نجیب و اصیل استخدام کنید.(۱)

ص: ۱۱۵

۱- داستانهایی از زندگانی امیرکبیر، محمود حکیمی، دفتر نشر و فرهنگ اسلامی، ص ۴۴، سال انتشار، ۱۳۶۷، نوبت چ بیست و پنجم.

حرف حساب

مردم طایقـان کشـاورز بودنـد. آبـادی آن ها کنار جاده ی اصـفهان بود. آب مورد نیازشان از رودخانه ی قم تأمین می شـد. به همین علت در سال های کم باران دچار مشـکل می شدند. حاج شـیخ غلامحسـین شـرعی هر سال برای تبلیغ به این روسـتا می رفت. او برای حل این مشکل به اهالی گفت:

ص: ۱۱۷

- زمین های این جا برای حفر قنات مناسب است. همت کنید و قناتی احداث کنید.

مردم توجهی نکردند. بی اعتنایی

آن ها باعث شد در مسجد خطاب به جمعیت بگوید:

- در سفر آینده باید در روستای شما قنات حفر شده را ببینم. با آب آن وضو بگیرم و در همین مکان مقدس نماز جماعت بخوانم. اگر کوتاهی کنید دیگر برای تبلیغ به این جا نخواهم آمد!

در این هنگام یکی از اهالی که وضع مالی خوبی داشت برای این کار پیش قدم شد. پسرش از این کار ناراحت شد. وقتی از مسجد بیرون آمدند گفت:

- بابا چرا تو پا وسط گذاشتی؟ این همه آدم در آبادی زندگی می کنه . کلی باید خرج کنی!

حاج قاسم گفت:

- پسرم من قبلاً در یک مورد به حرف آقا گوش دادم. کلی منفعت دنیا و آخرتی بردم! می دونم این مرتبه هم خدا به مالم برکت می ده. مردم گناهی ندارن. آه در بساطشون نیست.

- حاج آقا شرعی چه حرفی بهت زد بابا؟

- عجله نکن برات تعریف می کنم فعلا بریم یه مقنی خوب از روستای قلعه چم بیاریم. باید هر چه زودتر دست به کار بشیم.

مسیر چاه های قنات مشخص شده بود. مقنی وکارگرها مشغول کندن چاه بن کوه بودند. اولین و عمیق ترین حلقه ی چاه قنات که باید در فاصله ای دور از آبادی حفر می شد. حاج قاسم و پسرش بالای سر آن ها بودند. پسر جوان گفت:

- بابا قرار بود از حاج آقا شرعی بگی!

حاج قاسم بعد از آن که سفارش های لازم را به مقنی کرد؛ دست پسرش را گرفت و گفت:

- بیا بریم. باید برای کارگرا آب و غذا بیاریم. تو راه همه چیزو تعریف می کنم.

بین راه حاج قاسم گرم صحبت شد. پسرش با دقت گوش می داد.

حکایت من و حاج آقا به سال ها قبل برمی گردد. وقتی که تو هنوز یک پسر بچه ی کم سن وسال بودی. هر سال برای پرداخت خمس به قم می رفتم. حساب سالم با آقا بود. منزل ایشان در محله ی آذر نزدیک بازار حسین آباد قرار داشت. آن سال به خاطر فروش انار وانجیر و گندم منفعت زیادی برده بودم. آقا که از وضعیت زندگی و مال و منال من خبر داشت پس از مشخص کردن میزان خمس پرداختی با لحنی مهربان گفت:

- مش قاسم! تو الان وضع مالی خوبی داری. مستطیع هستی. واجبه به سفر حج مشرف بشی. چرا این کارو به تأخیر می اندازی؟ در جوابش گفتم:

- شیطون نمی ذاره از مال و ثروتم دل بکنم! منو از فقر می ترسونه!

آقا وقتی این جمله را از دهان می شنید خیلی ناراحت شد وفرمود:

- اگر به سفر حج نمی ری به منزل ما هم نباید بیایی!

به آباید برگشتم. فکر نمی کردم تهدید ایشان جدی باشد. اما مدتی بعد که به دیدنشان رفتم مرا به منزل راه ندادند. فهمیدم سر حرفشان هستند. این برخورد آقا باعث شد مقداری از اموال و دارایی را بفروشم و به زیارت خانه ی خدا بروم. پس از بازگشت به منزل ایشان رفتم. در زدم خودشان آمدند. از همان پشت در گفتند:

- کی هستی؟

خودم را معرفی کردم و گفتم:

- آقا جان تازه از سفر حج برگشته ام! اجازه می فرمایید داخل شوم؟

آقـا در خـانه را بـاز کرد. مرا در آغوش گرفت و بوسـید و به داخـل برد. بعـد از آن وضع کـار و کشـاورزی من خیلی بهـتر از گذشته شد. محصول باغ و زمین هایم افزایش پیدا کرد. حالا فهمیدی چرا می خواهم به حرفش گوش کنم؟

آب قنات جاری شد. حاج قاسم و پسـرش به قم رفتند تا حاج آقا شـرعی را به روستا دعوت کنند. او با خوشحالی پذیرفت وبه طایقـان آمـد. بـا آب قنـات وضو گرفت و نمـاز جمـاعت را در مسـجد آبـادی اقـامه کرد. درست همان طور که خودش گفته بود.(1)

۱- ستارگان حرم، ج ۲۴، ص ۱۳۷، سال انتشار ۱۳۸۷، نوبت چ اول.

غیبت ممنوع

غروب یکی از روزهای سرد زمستان سال ۱۳۵۹بود. چند ماه از شروع جنگ تحمیلی می گذشت. خیابان های کرج خلوت بود. خودم را به پایگاه بسیج رساندم. حاج یدالله کلهر مثل همیشه در پایگاه مشغول انجام کارها بود. بچه ها هنوز نیامده بودند. گرم صحبت شدیم.

- حاجی چه خبر؟

ص: ۱۲۱

- قراره یه گروه ۳۰ نفره از بسیجی هارو ببرم جبهه

- پس بی زحمت اسم منم تو لیست اضافه کن.

هنوز متاهل نشده بودم. بیشتر وقتم در بسیج و سپاه می گذشت. حاج کلهر پرونده ای که در دست داشت بست. خیره نگاهم کرد و گفت:

- حمید آقا! برادر من تو زن و بچه نداری! پدر و مادر که داری به پدر ومادر پیر. چرا این قدم کم در خانه هستی؟ بیشتر پیش اونابمون باز می خوای اسم بنویسی برای جبهه؟

تعجب کردم. حاجی دوباره حرف هایی می زد که خودش هیچ وقت به آن عمل نمی کرد. با ناراحتی گفتم:

- شما که همیشه ی خدا تو پادگان و پایگاه بسیج و جبهه ای چقدر برای خانواده ات وقت می ذاری که حالا منو نصیحت می کنی؟

حاج کلهر نگاه مشکوکی کرد و گفت:

- چی شده؟ کسی حرفی زده؟

- نه! آخه می بینم شما هم هیچ وقت پیش زن و بچه ات نیستی. طوری که دختر کوچولوت بهت می گه عمو! اونوقت منو نصیحت می کنی.

- امروز روزه کاره. هر وقت کارها تموم شد به خانه و خانواده ام بیشتر می رسم. امام گفته اند جنگ در راس همه امور است. من هم سعی می کنم به فرمایش ایشان عمل کنم.

- پس چرا به من می گید پیش پدر و مادرم باشم؟

- کار شما سبک تره. بالاخره رسیدگی به پدر و مادر هم واجب و مهمه!

حاج کلهر این را گفت و دوباره مشغول بررسی پرونده ها شد. ساعتی بعد اعضای پایگاه آمدند. ده دوازده نفری می شدند. جمع شان که جور شد؛ یک نفر ازبین جمع شروع به صحبت کرد. از همان اول

حرف هایش بوی غیبت می داد. پشت سر یکی از نیروهای پایگاه صحبت می کرد. حاجی را نگاه کردم. فهمیدم ناراحت شده. به غیبت خیلی حساس بود. وارد صحبت شد. می خواست موضوع بحث را عوض کند. اما آن بنده خدا امان نمی داد. یک ریز حرف می زد. توجهی به هیچ چیز نداشت. حاج کلهر که به هدفش نرسیده بود بی مقدمه گفت:

- بچه ها صلوات نفرستید!

همه صلوات فرستادند. آن شخص متوجه قضیه نشد. به صحبت خود ادامه داد. چند لحظه بعد دوباره حاجی گفت:

- صلوات دوم را بلندتر بفرستید!

بچه ها صلوات فرستادند. اما طرف دست بردار نبود. دنباله ی حرفش را گرفت. حاج کلهر به من اشاره کرد. منظورش را فهمیدم می خواست به آن بنده ی خالی حالی کم غیبت نکند. به طرف میز رفتم. تکه کاغذی برداشتم. روی آن چیزی نوشتم وبه آن شخص دادم. داخل کاغذ نوشته بودم با سرعت برود و کاری را انجام دهد. می خواستم او را دنبال نخود سیاه بفرستم! نوشته را که خواند؛ صحبتش را قطع کرد. از جا بلند شد و به دنبال انجام مأموریت رفت. وقتی برگشت حاج کلهر به اتاق بغلی رفته بود. آهسته به او گفتم:

- حواستو جمع کن!

- چی شده؟

- دیگه از آن صحبت ها نکن!

- کدام صحبت ها؟

- همان حرف هایی که یک ساعت پیش می زدی. داشتی غیبت می کردی. حاجی ناراحت شده بود. دیدی دوبار بدون مقدمه گفت صلوات بفرستید. می خواست حرفت را قطع کنی ولی متوجه نشدی و ادامه دادی.

- شرمنده! نمی دونستم . اصلا حواسم نبود. حالا چکار کنم؟

چیزی نگفتم. او صبر کرد پایگاه خلوت شود. بعد به سراغ حاجی رفت. صدایش را می شنیدم. مشغول معذرت خواهی بود.

- حاجی معذرت می خوام اشتباه کردم. منو ببخشید!

- چرا از من معذرت می خوای. باید از آن کسی که غیبتش را می کردی حلالیت بطلبی. ما که کاره ای نیستیم.(۱)

۱- در میان آتش، خاطراتی از سردار سرتیپ پاسدار شهید یدالله اکبری ، مهدی فراهانی، انتشارات معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ص ۸۶. سال انتشار ۱۳۷۶، نوبت چ اول.

ثواب بی نهایت

هفت ساله بود که از آشتیان به تهران آمدنـد. حالا کلاس سوم ابتدایی بود و در دبسـتان سـینا درس می خواند. آن روز ظهر با تعطیلی مـدرسه به خـانه رفت. کیف و کتـابش را گوشه ای گـذاشت کنـار حوض کوچـک حیـاط وضو گرفت . به آشپزخانه رفت. مادر مشغول درست کردن ناهار بود.

ص: ۱۲۵

- سعید جان گرسنه نیستی؟ یه چیزی بدم بخوری؟

- نه! من دارم می رم مسجد.

- هنوز که اذون نگفتن!

- تا برسم مسجد نماز شروع می شه. خداحافظ

- به سلامت.

سعید همیشه نمازش را به جماعت می خواند. خانه ی آن ها با مسجد فاصله زیادی نداشت. در خانه را که باز کرد نگاهش به پیرمرد همسایه افتاد.

در حال آب دادن به باغچه ی کوچک مقابل خانه اش بود. سعید هیچ وقت پیرمرد را در مسجد ندیده بود. حتما او هم مثل بعضی از بزرگ ترها در خانه نماز می خواند.دلش می خواست او را تشویق کند تا در نماز جماعت شرکت کند اما ممکن بود عصبانی شود و بگوید:

- بچه ی فضول! تو هنوز دهنت بوی شیر می ده! اون وقت اومدی منو با این سن و سال نصیحت کنی.

جلو رفت و سلام کرد. پیرمرد جوابش را داد. تصمیم خودش را گرفت. باید او را راهنمایی می کرد. اما مرحله به مرحله

- ببخشید ساعت چنده؟

دوازده و چهل و پنج دقیقه! کجا با این عجله آقا سعید؟

- دارم می رم مسجد

- آفرین به تو پسر مؤمن! اما هنوز نیم ساعتی به اذون مونده.

- اشکال نداره تو مسجد می شینم تا اذون بگن.

- تو بچه ای. دلت پاکه ما رو هم دعا کن.

- چشم خداحافظ!

- به سلامت.

سعید به مسجد رفت. وقتی برگشت از پیرمرد همسایه خبری نبود باغچه را آب داده بود و رفته بود.

روز بعد دوباره سعید هنگام رفتن به مسجد پیرمرد را دید. کنار در خانه اش روی یک صندلی تاشو نشسته بود.سلام کرد پیرمرد جوابش را داد و گفت:

- چیه آقا سعید؟ بازم می خوای بدونی ساعت چنده؟

- نه اما...

- اما چی؟

- خجالت می کشم بگم.

- خجالت نداره. بگو عمو جان!

- اگه بگم ناراحت نمی شید؟

پیرمرد خندید.

- نه! چرا ناراحت بشم؟ مگه می خوای فحش بدی یا خدای نکرده حرف زشت بزنی. البته از یه بچه مسجدی خوب مثل تو بعیده یه همچی کاری بکنه. حالا حرفتو بزن.

- می خواستم بگم شما که خونتون به مسجد محل نزدیکه چرا در نماز جماعت شرکت نمی کنید؟

پیرمرد برای لحظاتی به فکر فرورفت و بعد گفت:

- من خونه نماز می خونم. حوصله ندارم بیام مسجد. نمی دونم از تنبلیه، بی توفیقیه یا شیطون گولم می زنه. اما حالا مگه فرقی می کنه؟ نماز نمازه. چه خونه چه مسجد!

- خیلی فرق می کنه! فرقشو براتون بگم؟

- بگو!

- امام جماعت مسجد چند وقت پیش بعد از نماز گفت شب معراج یعنی همون شبی که پیامبر به آسمون رفت. یه فرشته رو دید که می تونست همه چیزو بشمره. حتی چیزهایی که تعدادشون خیلی زیاد باشه. مثل درخت های جنگل، ماهی های دریا و شن های بیابون! پیامبر از جبرئیل پرسید چیزی هست که این فرشته نتونه بشمره. یکی ثواب صلوات بر محمد و اون یکی...

پیرمرد زیر لب صلواتی فرستاد و گفت:

- خب اون یکی چی؟

- ثواب نماز جماعتی که به ده نفر برسه!

پیرمرد شرمنده شد. تا آن روز چنین چیزی نشنیده بود. پسرکی کم سن و سال از او بیشتر می دانست. در همین موقع صدای اذان از بلندگوی مسجد رحمتیه به گوش رسید. سعید گفت:

- من دیگر باید برم. خداحافظ.

پیرمرد از جا بلند شد.

- آقا سعید! اگه یه لحظه صبر کنی منم وضو می گیرم و همراهت می آم. صبر می کنی؟(۱)

ص: ۱۲۸

۱- شب و شبنم، برگرفته اززندگی سردار شهید غلامرضا (سعید) مستوفی، رضا عبداللهی صابر، مرکز ثبت و نشر آثار دفاع مقدس گردان ۳ حضرت سیدالشهدا ، جهاد کشاورزی استان تهران، ص ۱۵، سال انتشار ۱۳۸۲ ، نوبت چ اول.

صاحبدلان

حـاج مردان در ورامین مغازه ی پارچه فروشـی داشت. هر ماه برای خریـد پارچه به بازار تهران می رفت. پارچه ها را بار وانت می کرد و به ورامین می برد . آن هم برای خریـد به تهران رفته بود. وقتی بر گشت، طـاقه های پارچه را در مغازه جابه جا کرد. بعد از ظهر سر و کله ی مشتری ها پیدا شد. نزدیک غروب در مغازه جای سوزن انداختن

ص: ۱۲۹

نبود. قواره های پارچه را اندازه می گرفت و می برید و به مشتری ها تحویل می داد. رادیوی قدیمی روی پیشخوان مغازه روشن بود. در این هنگام صدای اذان از رادیو بلند شد. برای یک لحظه نگاهش به بیرون مغازه افتاد. پسرش حجت در پیاده روی خیابان ایستاده بود. مشتری ها که رفتند وارد شد و گفت:

- بابا سلام! مگه صدای اذان رو نشنیدید؟ شما الان باید در صف نماز جماعت باشید نه این جا!

حجت این را گفت و با عجله به سمت مسجد رفت. حاج مردان دورو برش را نگاه کرد. روی پیشخوان پر از طاقه های باز شده ی پارچه بود. باید آن ها را جمع و جور می کرد. اطرافش حسابی شلوغ شده بود. نیم ساعت بعد حجت به مغازه آمد. نماز جماعت تمام شده بود. مردم در حال رفتن به خانه هایشان بودند.

- بابا؟

- چیه پسرم!

- از دست من که ناراحت نشدید؟ قصد جسارت نداشتم. فقط خواستم به تکلیف شرعی ام عمل کنم.

حاج مردان لبخندی زد و گفت:

- نه پسرم! چرا ناراحت بشم. از این که منو امر به معروف کردی خیلی هم خوشحال شدم. امیدوارم خدا منو ببخشه

حجت در حال ترک مغازه گفت:

- با من کاری ندارید؟ دارم می رم پایگاه بسیج

- نه پسرم به امون خدا.

حـاج مردان روی چهارپـایه ی چوبی نشـست و به فکر فرورفت. حجت همیشه بـا حرف ها و کارهایش او را غافلگیر می کرد. باوجودی که بیست سال بیشتر نداشت؛ اما جزو اولین کسانی بود که به پیروی از فرمان امام پایگاه بسـیج را در شـهرک آزادیه ی ورامین تشـکیل داده بود و حالاـ هم با شـروع جنگ تحمیلی ادامه تحصـیل را کنار گذاشـته بود و عازم جبهه های نبرد بود. حجت با همه فرق داشت. از بچگی طور دیگری بود. آیات و سوره های کوچک قرآن را حفظ می کرد. وقتی او را به مسـجد می برد؛ سـجاده ی کوچکش را پهن می کرد و هر چه از دهان پدر می شنید با لحن شیرین کودکانه اش تکرار می کرد. حاج مردان به یاد محرم چند سال قبل افتاد. حجت آن موقع ده ساله بود. چند شب مانده به محرم به مغازه آمد و گفت:

– بابا! با کمک بچه های محل می خواهیم یک هیئت عزاداری درست کنیم.

خوشـحال شـده بود و تشویقش کرده بود. مقداری پول هم به او داده بود تا وسایل موردنیازش را بخرد. هر روز عصـر وقتی به خـانه برمی گشت حجت را می دیـد که با جـدّیت مشـغول انجام کار است. شب اول محرم آماده ی رفتن به مسـجد بود که از کوچه صدای طبل و سـنج شـنید. از خانه خارج شد. عده ی زیادی از کودکان و نوجوانان محل در دو ستون مقابل هم ایستاده بودنـد و عزاداری می کردنـد زنجیرهای کوچک شان هماهنگ بالا می رفت و بر شانه های نحیف شان فرود می آمـد. حجت هم در میان آن ها ایسـتاده بود و با سوز و گداز خاصـی نوحه می خواند. دل حاج مردان شکسـته بود و قطرات اشک از چشـم هایش سرازیر شده بود. دو کودک پیشاپیش عزاداران کوچک

پلاکاردی را حمل می کردند که روی آن با خط درشت نوشته شده بود هیئت عزاداران حضرت علی اصغر(ع).(۱)

ص: ۱۳۲

۱- مردی بر فراز دژ، زندگینامه و خاطرات سردار جهادگر شهید حجت ملا آقایی، به کوشش جعفر کاظمی، انتشارات واج، ص ۱۱۱، سال انتشار ۱۳۷۹، چ اول.

دور از چشم شیطان

مهـدی نصـیری لاری معلم آموزش و پرورش بود. مهرماه سال ۱۳۳۵ شمسـی برای طی دوره ی ۱۸ ماهه ی سربازی به پادگان سلطنت آباد رفت. همان اوایل خدمت متوجه شد فرمانده یکی از گروهان ها افسـری شرابخوار است. آن افسر با تعلیمات خود سربازان ساده دل را از فرایض اسلامی دور می کرد و به آلودگی و فساد

ص: ۱۳۳

می کشاند. نماز خواندن و روزه گرفتن را مسخره می کرد باید تبلیغات سوء او را خنثی می کرد.

از آن به بعد روزها پس از انجام مراسم صبحگاهی برای سربازان از خدا و دین و فایده های دینداری سخن می گفت و تأثیرات سوء مفاسد و گناهان را توضیح می داد و به وسیله روشنگری های خود نقشه های افسران بی دین را خنثی می کرد.

شب اربعین حسینی باخبر شد جمعی از افسران پادگان مشغول شرابخواری هستند. بوسیله ی یکی از سربازان برای آنها پیغام فرستاد دست از شرابخواری آن هم در شبی که مردم مشغول عزاداری هستند بردارند.

چند شب بعد افسران خطاکار در چادری جمع شدند. آن ها که از برخورد منطقی با او عاجز شده بودند تصمیم گرفتند برای نابودی وی نقشه ای بکشند. یکی از درجه داران متدین همان شب او را از این توطئه باخبر کرد. در تاریکی شب با قدم هایی محکم به طرف چادر حرکت کرد. بیرون چادر ایستاد. افسران گرم صحبت بودند و برای کنترل او نقشه های مختلفی ارائه می دادند.

لحظه ای بعد پا به درون چادر گذاشت. افسران وحشت زده ساکت شدند. نگاهی عمیق و پرهیبت به یکایک آنان انداخت. ترس و نگرانی در چهره هایشان موج می زد. در این هنگام با صدایی محکم گفت:

- من حاضرم بفرمایید!

افسران بدون این که حرفی بزنند ساکت و وحشت زده باقی ماندند.

ص: ۱۳۴

فرمانـده نیروی زمینی ارتش شاهنشاهی برای بازدیـد به پادگان آمده بود. فرماندهان همه را وادار کرده بودند ساعت ها سـر پا بایستند و نظم آهنین ارتش را به نمایش بگذارند.

بر صـفوف منظم سـربازان، درجه داران و افسران چنان سکوتی حاکم شده بود که انگار خاکستر مرگ و نیستی در فضا پخش شده بود.

در آن هنگـامه ی وحشت و انتظـار ناگهـان درجه داری از صف خـارج شـد و به کنـاری رفت. افسـر فرمانـده با ترس و لرز به سویش دوید و با فریادی گوشخراش به او نهیب زد.

- کجا می روی؟

درجه دار با خونسردی گفت:

- نمازم را نخوانده ام!

افسر با خشم غرید:

- حالا چه وقت نماز خواندن است؟! نمی بینی فرمانده نیروی زمینی نزدیک است.

- می دانم. اما نمی شود به خاطر فرمانده ی نیرو فریضه ی حق را ادا نکرد!

درجه دار این را گفت و شروع کرد به باز کردن بند پوتین هایش افسر فرمانده که تازه متوجه شده بود او نصیری لاری است با التماس گفت:

- ایرادی ندارد. فقط آن قدر دور شو که به چشم نخوری. مبادا کار دست ما بدهی!(1)

ص: ۱۳۶

۱- بریام رستگاری، شرحی بر رستگاری معلم شهید مهدی نصیری لاری، عباس دعا گویی، نشر شاهد، ص ۱۲، سال انتشار ۱۳۸۱، نوبت چ اول.

تلاوت دوست

دانشجوی رشته ی راه و ساختمان دانشکده ی مهندسی مشهد بودی. فعالیتهای سیاسی و مذهبی هم داشتی. طوری که چند اخطار کتبی برایت آمد در نهایت رئیس دانشکده احضارت کرد و با عصبانیت گفت:

ص: ۱۳۷

- انگار دنبال دردسر هستی. کاری نکن به مرکز گزارش کنم آن وقت سرو کارت با ساواک است. خود دانی!

فعالیت هایت را کم کردی. آب ها که از آسیاب افتاد؛ دوباره مبارزه را شروع کردی. سال چهارم دانشکده از راه رسید. سال ۱۳۵۷ بود. باید راهی کارآموزی می شی. با گروهی از دانشجوها به ارومیه و از آن جا به مهاباد رفتی. خط فکری و اعتقادی آن ها از تو جدا بود. دو ماه سخت و نفس گیر را پشت سر گذاشتی. یک روز هم اتاقی ات که رابطه ی خوبی با او نداشتی نامه ای دستت داد و با نیشخند گفت:

- شریف الحسینی این نامه از دانشکده برایت رسیده!

نامه را دست به دست کردی و بعد بی تفاوت بازش کردی. چند بار خواندی. باید برای ادامه کارآموزی تنها به شهر مرند می رفتی. چاره ای نداشتی. وسایلت را جمع کردی. از مهاباد راهی مرند شدی. می دانستی می خواهند تو را اذیت کنند. احساس آدمی را داشتی که تبعید شده.

مهندسان ایرانی و خارجی که در مرند دور هم جمع شده بودند همه دریک خط حرکت می کردند. بی مبالاتی در جمع شان بیداد می کرد.با یکی از آن ها هم اتاق شدی. اولین کارت خواندن نمازهای سروقت بود. آخر شب ها هم قرآن می خواندی. مهندس جوان با حرکت و نگاه هایش مسخره ات می کرد. نیمه شب ها مست به خوابگاه برمی گشت. با حالتی خراب و بویی که فضای اتاق را آلوده می کرد. قرآن را سرجایش می گذاشتی و سعی می کردی از افتادن او جلوگیری کنی. دستش را می گرفتی و می گفتی:

- آرام باش. آبی به سرو صوتت بزن. من کمکت می کنم!

تا دستشویی همراهی اش می کردی. این کار هر شب تو بود. مهندس جوان درون فاسد شده اش را خالی می کرد و بعد با کمک تو صورتش را زیر آب می گرفت. حالش که بهتر می شد؛ شرمنده نگاهت می کرد و آهسته می گفت:

- چرا کمک می کنی؟

- چون هم اتاقی هستیم. این را وظیفه می دانم!

او روی تخت دراز می کشید و نگاهت می کرد و تو آهسته تلاوت قرآن را ادامه می دادی. یک هفته بعد مهندس جوان از دوستان ایرانی و خارجی اش جدا شد و کنار تو به نماز ایستاد.(۱)

۱- خاطرات دور، براساس زندگی شهید حمید رضا شریف الحسینی، داوود بختیاری دانشور، نشر ستاره ها، ص ۴۴، سال انتشار ۱۳۸۵، نوبت چ اول.

درس زندگی

غروب یکی از روزهای پاییزی با تعطیلی دبیرستان کمال دانش آموزان راهی خانه هایشان شدند. برای رفتن به خانه عجله ای نداشت. بی خیال در پیاده روی خیابان قدم می زد. نگاهش به تابلوی نئون مغازه ها بود. چند کوچه آن طرف تر دو دختر دبیرستانی را دید که نزدیک می شدند. مدرسه ی آن ها در همان خیابان بود. وقتی از

ص: ۱۴۱

کنارش رد می شدنـد به یکی از آن ها تنه زد و متلک گفت. دخترها به او اعتراض کردنـد. بالبخنـدی تمسـخرآمیز به صورت آن ها زل زد. در همین موقع متوجه دو نفر از هم کلاسـی هایش شـد که در کنار باجه ی تلفن ایسـتاده بودند و چهار چشـمی حرکات او را زیر نظر داشـتند. خنده روی لب هایش خشک شد. با عجله از آن جا دور شد. آن شب تا دیروقت خوابش نبرد . اگر آن دو نفر در مورد مزاحمت خیابانی او چیزی می گفتند کارش تمام شد. صـبح روز بعد وقتی به مدرسه رفت فهمید همه از ماجرای دیروز باخبر شده اند. حتی آقای رجایی که از پشت میز با اخم نگاهی می کرد . لحظه ای بعد او را صدا کرد. از جا بلند شد. با ترس و لرز به طرف میز معلم رفت. بچه ها در سکوت نگاه می کردند. آقای رجایی با لحنی ملامت بار گفت:

- چرا این کار را کردی؟ خبرها به من می رسد!

- آقا ببخشید. شیطون گولم زد!

- پس این کار را کرده ای؟!

سرش را پایین انداخت و خجالت زده گفت:

- بله آقا!

آقای رجایی نگاه نافذ و گیرایش را به او دوخت و با عصـبانیت شروع به سرزنشش کرد. با صدایی نه چندان بلند که بچه های کلاس هم می شـنیدند . بعـد هم گوشـش را گرفت و از کلاس اخراجش کرد. دانش آموزان تعجب کرده بودنـد. با سابقه ی ذهنی که از نیکنامی و عملکرد معلم محبوب شان داشـتند باور نمی کردنـد چنین عکس العملی نشان دهد. معلوم بود اولین بار است چنین برخوردی اتفـاق افتـاده. آن روز بعـد از نمـاز ظهر و عصـر و وقتی دانش آموزان به کلاس برگشـتند؛ آقای رجایی دوباره او را احضار کرد. با وقاری خاص و چهره ای به

غم نشسته در حالی که سعی می کرد همه ی کلاس صدایش را بشنوند؛ دردمندانه در حضور بچه ها به او گفت:

- به خاطر برخوردی که پیش از ظهر با تو داشتم و از کلاس اخراجت کردم معذرت می خواهم!

برای یک لحظه از خودش بـدش آمد. احساس شـرمندگی می کرد. معلم عزیزش را ناراحت کرده بود. شـیطان توانسـته بود به راحتی فریبش دهـد. گریه امـانش نـداد. بیشتر به خاطر آقای رجایی ناراحت بود که این حلور بزرگوارانه با او رفتار کرده بود. بچه هـای کلاـس هم تحت تـأثیر خودشـکنی و نفس کشـی معلم شـان قرار گرفته بودنـد. کلاس یکپارچه سـکوت بود. دانش آموزان آن روز هم از معلم عزیزشان درس زندگی و بزرگمردی آموخته بودند.(۱)

۱- رمز جاودانگی، حسن عسکری راد، موسسه بوستان کتاب، ص ۳۵، سال انتشار ۱۳۸۶، نوبت چاپ سوم.

بزرگراه همت

مهـدی چهل روزه بود که حاج همت ما را با خودش برد جنوب منزل عمویش. مـدتی آن جا بودیم. بعـد وسایل زندگی را بار یکٔ وانت کردیم و به اندیمشکٔ رفتیم. در یکی از خانه های سازمانی بیمارسـتان شهید کلانتری ساکن شدیم. خانه ها از شهر پرت بود. تقریبا داخل بیابان. روزها و شب هایم درغربت و تنهایی می گذشت.

ص: ۱۴۵

غروب روز هشتم مهر سال ۱۳۶۱ بود. پسرم مهدی خواب بود. شام را آماده کردم. دلم می خواست حاجی هم بیاید و با هم سر سفره بنشینیم و غذا بخوریم.

بعضی وقت ها بی خبر می آمد و دوباره برمی گشت خط. حکایت تنهایی من پایانی نداشت. دلم گرفته بود. قرآن را بازکردم و شروع کردم به خواندن. نزدیک اذان مغرب بود که در خانه باز و بسته شد. قرآن را بوسیدم و سرجایش گذاشتم. لحظاتی بعد حاجی وارد اتاق شد. سلام کرد. جوابش را دادم فکر نمی کردم به این زودی بیاید. سر تا پایش خاک آلود بود. چشم هایش قرمز شده بود. سینوزیت حاد داشت. به نظرم آمد سرماخوردگی هم دارد. ساکت کنار گهواره ی مهدی نشست. فهمیدم بیمار است. با شنیدن صدای اذان بلند شد و وضو گرفت. مقید بود نمازش را اول وقت بخواند. جانماز را برداشت با ناراحتی گفتم:

– شما حالت خوب نیست. اول غذا بخور بعد نماز بخوان!

لبخندی زد و گفت:

– من به سرعت آمده ام که نمازم را اول وقت بخوانم!

به نماز ایستاد. چنان بیمار بود که ترسیدم به زمین بیفتد. نزدیک رفتم و کنارش ایستادم تا اگر خواست زمین بخورد او را بگیرم. با آن حال نمی خواست نماز اول وقتش عقب بیفتد. ساعتی بعد از نگهبانی مجتمع آمدند. حاجی تلفن فوری داشت. لباس پوشید و رفت. دفترچه ای داشت که همیشه همراهش بود و در آن جا یادداشت می نوشت. دفترچه را باز کردم. چند نامه داخلش بود.

ص: ۱۴۶

بچه های لشکر برایش نوشته بودند. یکی شان نوشته بود:«من سر پل صراط جلوی تو را می گیرم . سه ماه است توی سنگرم نشسته ام به عشق رویت روی تو...»

نامه های دیگری هم شبیه این بود. وقتی حاجی برگشت پرسیدم:

- کی بود؟

- بچه های لشکر بودند. فردا عملیات است. بهشان گفتم امشب نمی آیم!

- نه حتما باید بروی. همین حالا!

ما بالاخره نفهمیدیم بمانیم یا برویم. چه کنم؟ تو چه می خواهی؟

- راستش من این نامه ها را خواندم!

حاجی ناراحت شد و گفت:

- این ها اسراری است بین من و بچه ها نمی خواستم بفهمی!

بعد هم سری تکان داد و اضافه کرد.

- تو فکر نکن من این قدر آدم بالیاقتی هستم. این بزرگی خود بچه هاست. من یک نگاهی به درگاهی خدا کرده ام که باید بامحبت این ها عذاب پس بدهم!

گریه اش گرفته بود:

- من کی هستم که این ها برایم نامه بنویسند. حاجی برخلاف اصرار من ماند.

ص: ۱۴۷

شب بعدش عملیات مسلم بن عقیل با رمز یا ابوالفضل العباس در منطقه ای عملیات سومار آغاز شد.(۱)

ص: ۱۴۸

۱- ستاره ی در زمین، خاطراتی از سردار سرلشگر پاسدار شهید حاج محمد ابراهیم همت، دکتر محسن پرویز، کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه، و ۳۶هزار شهید استان تهران، ص ۹۴، سال انتشار ۱۳۷۶، نوبت چ اول. نیمه پنهان ماه، همت به روایت همسر شهید، حبیبه جعفریان، انتشارات روایت فتح، سال انتشار ۱۳۷۹، نوبت چ سوم.

تلخ و شیرین

شهر سر پل ذهاب خالی از سکنه شده بود. با شروع جنگ تحمیلی و تجاوز ارتش عراق مردم با روبند پل شان را بسته بودند و به جاهای امن رفته بودند. گروهی ازنیروهای ارتشـی و سپاهی و بسیجی وظیفه ی دفاع ازشهر را بر عهده داشتند. سنگرهایشان در امتداد جاده ی مرزی بود. آن روز گروهی از مدافعان برای گشت زنی به اطراف شهر رفته

ص: ۱۴۹

بودنـد. آن جـا پر از بـاغ هـای میوه بود. درختـان سبز لیموشـیرین به بـار نشسـته بود. لیموشـیرین های رسـیده مثل چراغ ها می درخشیدند. سـر صـحبت بچه ها باز شد. بحث بر سـر خوردن یا نخوردن لیموشیرین ها بود. کار به بگو و مگو کشید. گروهی می گفتند خوردن آن ها بدون اجازه صاحبشان حرام است.بعضـی هم اعتقاد داشتند اگر میوه ها روی درختان بماند خراب می شود و این کار اسراف است.

پس باید آن ها را چید و خورد. هر گروه برای اثبات حرف خودش دلیل می آورد. سرانجام یک نفر ازبین جمع گفت:

- کافیه! من که دیگه طاقت ندارم. همین الان می رم و دلی از عزا درمی آرم! عطش دارم. جگرم داره می سوزه.

او این را گفت و بدون این که منتظر بقیه بماند به سـمت درختان حرکت کرد. چندنفری دنبالش رفتند. آن ها لیموشیرین های رسیده را چیدنـد و بـا حرص و ولع شـروع کردنـد به خوردن. بعـد از ظهر که از گشت زنی برگشـتند؛ یـک نفر موضوع را به فرمانده گزارش داد. حاج علی چیت سازیان به سرعت برق وباد خودش را به جمع رساند. برافروخته و عصبانی بود. بچه ها جا خوردند. حاج علی یقه ی سر گروه میوه چین ها را گرفت و با عصبانیت گفت:

- حق نداشتید دست به میوه های مردم بزنید! چرا این کار را کردید؟

بعد هم به سراغ یکی از رزمنده ها رفت و گفت:

- برادر بختیاری چرا جلوشونو گرفتی؟ مگه همراهشون نبودی؟

- حاجی شرمنده! ما گفتیم این کار حرومه! اما این چند نفر سرخود رفتند سراغ میوه ها.

ص: ۱۵۰

حاج علی دیگر چیزی نگفت . پکر و گرفته از آن جا رفت. بچه ها پشیمان و ناراحت بودند. اما دیگر کار از کار گذشته بود. حاج علی چند روز بعد مرخصی گرفت و به شهر همدان رفت. قضیه ی لیموشیرین ها را به استاد اخلاقش حاج آقا فاضلیان گفت و از او کسب تکلیف کرد. حاج آقا گفته بود:

- معادل میوه ای که خورده اند پولش را پرداخت کنند.

حاج علی برگشت. و تا ریال آخر پول میوه ها را از مقصرین گرفت و آن را به صندوق مهاجرین جنگ تحمیلی ریخت.(۱)

۱- دلیل ، روایت حماسه نابغه، جنگ علی چیت سازیان، حمید حسام، ناشر صریر، ص ۶۳، سال انتشار ۱۳۸۵، نوبت چ اول.

ایثار

زمستان بود. هوا سوز سردی داشت. چند روز پیش برف سنگینی آمده بود. مردم برف پشت بام ها را داخل کوچه ریخته بودند. برف ها روی هم تلمبار شده بود. عبور و مرور مشکل بود. هر روز صبح ابراهیم را تا سر کوچه می بردم. می ترسیدم لیز بخورد. جثه اش ضعیف بود . از سر کوچه تا دبستان فاصله ی چندانی نبود. ظهر خودش برمی گشت.

ص: ۱۵۳

سفارش کرده بودم از کنار کوچه حرکت کند. آن روز ظهر که به خانه آمد متوجه شدم بینی و گوش هایش سرخ شده، دست روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم:

- ابراهیم! مادر جان سرما اذیت نمی کند؟

- نه مامان هوا خیلی سرد نیست.

می دانستم در راه سردش می شود. ولی نمی خواست به روی خودش بیاورد. مراعات مرا می کرد که به خرج نیفتم . دلم نیامد. همان روز به لباس فروشی سر خیابان رفتم. مغازه پر از لباس های زمستانی بچه گانه بود. ژاکت، کلاه، دستکش، شال گردن، روی پیشخوان یک دسته کلاه های کاموایی بود. کلاه خوشرنگی را انتخاب کردم و آن را خریدم. فردا صبح به ابراهیم دادم. سرش کشید. تا سر کوچه همراهش رفتم. بعد به خانه برگشتم. آفتاب زمستانی بی رمق تر از آن بود که برف ها را آب کند ظهر که ابراهیم به خانه آمد بدون کلاه بود. تعجب کردم. فکر کردم آن را در مدرسه جا گذاشته. لبخندی زدم و گفتم:

- کلاهت کو مادر؟

ابراهیم با چشم های معصومش نگاهم کرد و گفت:

- مادر؟

- چیه پسرم؟

- اگه بگم دعوام نمی کنی؟

- چه کارش کردی مگه؟

- یکی هست توی مدرسه مون که با دمپایی میاد. لباس گرم نداره. امروز سرما خورده بود. حالش اصلا خوب نبود. دلم براش سوخت. پسر مهربونیه. دیدم کلاه برای اون واجب تره . دادم بهش!

صورت ابراهیم را نوازش کردم و دست های کوچک و سردش را در دست گرفتم.

چرا دعوات کنم پسرم! تو که کار بدی نکردی. برعکس کاری کردی که هم خدا رو خوشحال کردی هم فرشته ها رو. همین الان میریم یه کلاه قشنگ دیگه برات می خرم. اصلا ناراحت نباش.

ابراهیم کیفش را باز کرد و مشغول نوشتن شد هنوز بینی وگوش هایش سرخ بود. از اتاق بیرون رفتم تا گریه ام را نبیند.(۱)

ص: ۱۵۵

۱- ساکنان ملک اعظم، منزل امیر عباسی، گردآورنده و بازنویس سعید عاکف، ناشر مؤلف، ص ۵، (شهید ابراهیم امیر عباسی) سال انتشار ۱۳۸۵، نوبت چ اول.

لیست کتب آماده انتشار

رازحجاب .. منتشرشده

احکام حجاب وعفاف .. منتشرشده

امام جوادعلیه السّلام .. منتشرشده

امام هادی علیه السّلام.. منتشرشده

احکام تلفن و گوشی همراه ..منتشرمی شود

امام حسن عسکری علیه السّلام ...منتشرمی شود

احکام معلمان واستادان......منتشرمی شود

احکام دانش آموزی ودانشجویی ...منتشرمی شود

زیارت ناحیه مقدسه............منتشرمی شود

ص: ۱۵۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹